

سلیطه

سارا افراسیابی



سلیطه

سارا افراسیابی

نشر مهری برای گذر از سانسور و خوانش آسان و بی‌دردسر، با اجازه نویسنده، پی‌دی‌اف کتاب‌ها را برای دانلود رایگان در دسترس خوانندگان داخل ایران قرار می‌دهد.



نشر مَهـری

خاطرات * ۲۱

سلیطه

سارا افراسیابی

| چاپ اول: زمستان ۱۴۰۰، نشر مهری |

| چاپ دوم: بهار ۱۴۰۱، نشر مهری |

| شابک: ۹۷۸-۱-۹۱۵۰۲۹-۳۴-۸ |

| صفحه آرایی و گرافیک جلد: استودیو مهری |

| عکس روی جلد: سوفیا اکروس |

مشخصات نشر: نشر مهری: لندن

۲۰۲۲ میلادی/ ۱۴۰۱ شمسی.

مشخصات ظاهری: ۱۲۰ ص.: غیر مصور.

موضوع: خاطرات.

کلیه حقوق محفوظ است.

© ۲۰۲۲ سارا افراسیابی.

© ۲۰۲۲ نشر مهری.



www.mehripublication.com

info@mehripublication.com



تقدیم به خواهرانم در ایران
زنانی که
در آتش،
با آتش
و
بر آتش
مستانه می رقصند

تقدیم به رفیقم،
یار غارم،
به مهدی عزیزتر از جانم
که جسارتم را از او وام می گیرم.

برای لارا، نور چشمانم

www.mehripublication.com

www.mehripublication.com

مشکلات عمده‌ی مردان از مسائل اقتصادی، نژادی و اجتماعی ناشی می‌شوند.
ولی مسائل اساسی ما زنان به خصوص زائیده‌ی یک موضوع اند
این‌که ما زن به دنیا آمده‌ایم!

اوربانا فالاجی

www.mehripublication.com

www.mehripublication.com

www.mehripublication.com

فهرست

۱۱	مقدمه
۱۷	تولد
۲۷	کودکی
۳۳	مدرسه
۴۳	قاعدگی
۵۱	بدن من
۵۹	ناموس
۶۵	خیابان
۷۱	بکارت
۷۹	زنان علیه زنان
۸۱	سیلی
۸۹	بوسه‌هایش
۹۹	فردا
۱۱۱	مامان می‌شه من رو ببخشی؟

www.mehripublication.com

مقدمه

اوريانا فالاجی به کودکی که هرگز زاده نشد، نامه نوشت؛ اما من می‌خواهم به تو نامه بنویسم؛ به تویی که به دنیا آمدی و دختر زاده شدی. تو از مادر و پدری اهل خاورمیانه متولد شده‌ای. زن و مردی که خاورمیانه در چشم‌ها و موی سیاهشان مویه می‌کند. خاورمیانه‌ی غمگین، خاورمیانه‌ی همیشه عزادار. خاورمیانه‌ای داغدار از اسیری و اعدام فرزندان. خاورمیانه‌ای که تا چشم باز کرد، همیشه رخت جنگ بر تنش دید. خاورمیانه، شیهه دخترک معصوم و زیبایی است که از بداقبالی‌اش در فاحشه‌خانه چشم باز کرده و تنش همیشه جولان‌گاه تجاوز بوده است. همیشه چشم‌هایی به دنبال تصاحبش بوده‌اند. با ترکیه‌ی اسلام بر بدنش زخم زدند و چشم‌های سیاهش را گریاندند.

من اما چه ساده‌لوحانه گمان می‌کردم که می‌توانم خاطراتم را در دو چمدان بچپانم، بروم و دیگر پشت سرم را هم نگاه نکنم. چون ماهی قرمز کوچکی که دلش شوری دریا را می‌خواهد به آب زدم و نمی‌دانستم که در میان گل‌های خیس از اشک چادر مادرم، درست جایی میان طاقبستان و بیستون، حد فاصل میدان آزادی تا فرودگاه امام جا مانده‌ام. اما تو با من تفاوت

۱. نامه به کودکی که هرگز زاده نشد (Letter to a Child Never Born) رمانی از اوريانا فالاجی، نویسنده و خبرنگار ایتالیایی

داری. تو آلودگی نویر این باغی. تو، نور چشم‌هایی خواهی شد که آخرین تصویرش از وطن، میدانی است که از آزادی فقط نامش را یادک می‌کشد.

من تمام تلاشم را خواهم کرد تا وطن را به خانه‌مان بیاورم. من عطر خوش زعفران را هرروز به خورد ریه‌های می‌دهم. هر سال میان سرمای ماه مارس، بساط هفت‌سین به پا می‌کنم و بهار را میان گیسوانت جستجو خواهم کرد. شب‌های یلدا برایت فال حافظ می‌گیرم و انار سرخ در دهانت می‌گذارم. تولدت را با آهنگ «تولدت مبارک» اندی جشن می‌گیرم و شب‌ها با سوز لالایی کوردی تو را به آغوش خواب خواهم سپرد و روزی خواهد آمد که من و پدرت از فارسی و کوردی حرف‌زدن تو، بادی به غبغب بیندازیم و در ستایش زبان مادری، نوحه سر دهیم.

اما دلبرکم! نمی‌توانم خودم را گول بزنم. تو با من تفاوت داری. تو در جغرافیایی آزاد چشم گشوده‌ای، تو هرگز لذت انتخاب ماهی سه‌دم و چشم‌انتظاری برای عیدی را درک نخواهی کرد. پاهای تو هرگز، حس گزگز از ایستادن‌های طولانی سر صف و آرزوی مرگ برای دیگر انسان‌ها را تجربه نخواهد کرد. برای همین می‌خواهم برایت بنویسم؛ می‌نویسم تا مرا درک کنی و بفهمی چرا همیشه در اوج خوشی، درست همان لحظه که جامم را برای سلامتی بالا می‌برم یا آن زمان که موهایم را به باد و تن عریانم را به عشقبازی با ماسه‌ها می‌سپارم، غمی کوچک و مرموز قلبم را می‌فشارد، تمام خوشی‌ام را زهر می‌کند و از گلویم پایین می‌رود.

من هرگز نمی‌توانم به آن سوی دنیا فکر نکنم، جایی که اینک از من فرسنگ‌ها فاصله دارد و روزی خانه صدایش می‌کردم. من نمی‌توانم از خواندن اخبار دست بکشم، نمی‌توانم صدای آن همه

ضجه و ناله را در سرم خفه کنم. حالا دیگر تنم آزاد است اما روحم همیشه زندانی است. فراموشی، انگار خیالی خام بود، گویی هیچ چیز فراموش نمی‌شود، فقط در ناخودآگاه پنهان می‌شود و زهرش را کم‌کم به جانت می‌ریزد.

آری! روح من در زندانی است به وسعت یک کشور. روح من هنوز هم در کوچه‌های شهرم، میان کابوس‌هایم، مورد تجاوز قرار می‌گیرد. برایت می‌نویسم تا بدانی زن بودن سخت است، همیشه سخت بوده است. به یاد داشته باش که فاصله‌ی دو مرز که به آن وطن می‌گویی، زبانی که با آن سخن می‌گویی و نژادی که به آن خوانده می‌شوی، همچون کارت‌های بازی زندگی‌اند. فقط کمی شانس می‌تواند بازی را به نفع تو تمام کند؛ اما دریغ از لحظه‌ای که این کارت‌ها به تو دهن کجی کنند. هرچه هم تلاش کنی تا کارت‌های بد را خوب بازی کنی، اما لحظه‌ای فرامی‌رسد که حکم را عوض کرده‌اند و کارت‌های روی دستت باد کرده‌اند. من آن لحظه را بارها چشیده‌ام و عاصی از زنانگی به خودم و مادرم لعنت فرستاده‌ام. تنها امیدم این است که تو آن لحظه را زندگی نکنی و از زن بودن به زمین و زمان، به خودت و به من لعنت نفرستی.

از همان لحظه‌ای که فهمیدم وجود داری، هر دم به تو فکر می‌کنم و ساعت‌ها درباره‌ات خیال‌پردازی می‌کنم. من به تو فکر می‌کنم و هر بار تو را به گونه‌ای متفاوت به تصویر می‌کشم! یک‌بار در نظرم، قاضی می‌شوی که پوشیده در کت و دامن طوسی، موهایی که با مهارت پشت سرت جمع کرده‌ای و کفش‌های پاشنه بلندت به دادگاه می‌روی و همه به احترام ورودت از جا برمی‌خیزند. بار دیگر تو را می‌بینم در قامت زنی با لباس سرهمی و دست‌های روغنی و سیاه، دستمال به سر بسته‌ای و با لبخند رضایت، ماشین را که تعمیر کرده‌ای به

صاحبش تحویل می‌دهی. یا شاید هم با انگشتانت بر تن ساز زخمه می‌زنی یا آوازه‌خوانی هستی که با طنین صدایت روح انسان‌ها را به پرواز در می‌آوری. گاهی به جوان عاشق‌پیشه‌ای که مقابلت زانو زده، بله می‌گویی و گاهی هم دنبال راهی هستی تا عشقت را به دختری که تازه با او آشنا شده‌ای، نشان دهی. اما می‌خواهم بدانی که برای انتخاب و تصمیم تو احترام قائلم و پشتکار تو را در هر زمینه‌ای که باشد تحسین خواهم کرد.

آنچه برای من مهم است، شادی توست. از تو می‌خواهم به خودت و توانایی‌هایت ایمان داشته باشی، به بدنت عشق بورزی، مسئولیت زندگی‌ات را به عهده‌گیری و در تصمیم‌گیری آزاد باشی. شک ندارم که هیچ‌کس نمی‌تواند سایه‌ی درد و رنج را از زندگی دیگری محو کند؛ اما تمام امید من این است که در تمام مراحل، کنارت باشم و همراهی‌ات کنم تا به مقصدی امن برسی. چشمانت را باز کن جان مادر! ببین کجا ایستاده‌ای و مشعل آزادی را از چه کسی باید تحویل بگیری و به که تحویل دهی. همه‌ی ما باید تلاش کنیم تا جهان به جایی بهتر تبدیل شود!

به تو می‌نویسم تا کمی از سرگذشت من و زنان هم‌نسلم آگاه شوی، می‌خواهم کمی بیشتر من را بشناسی و بتوانی درک کنی که چرا برخی از ما سوختند و ساختند، برخی دیگر جنگیدند، «فاحشه» خطاب و در زندان خودکشی «شدند» یا دیدار با وطن، مادر و رفیق را به قیامت سپردند.

اما نمی‌خواهم از پدربزرگ‌ها و مادربزرگ‌هایت یا مردان سرزمینم متنفر شوی. می‌خواهم بدانی که هرچند تمامی ما چه مرد و چه زن، به دلیل زندگی در جغرافیایی دیکتاتوری و افکاری مردسالارانه که از

بیچگی به خوردمان داده‌اند، آسیب‌های جبران‌ناپذیری دیده‌ایم و همه زخمی شده‌ایم؛ اما قربانیان اصلی این نابرابری، زنان بوده‌اند و همچنان هم هستند. افکار پوسیده و ضدانسانی که در قالب احکام دین، شرع و سنت از همان کودکی مانند لالایی مرگ در گوشمان نجوا کرده‌اند، همچون بختک به جان و روح زنان چنگ می‌زند و هر روز یکی از ما را می‌بلعد؛ و قسم به آگاهی که تنها سلاح ماست!

تولد

بارها به تو خواهم گفت که تو خواستنی‌ترین خواسته‌ی من بودی. من با تمام قلبم تو را به وجودم دعوت کرده‌ام. آن لحظه‌ای که کف دستشویی اتاق کوچک دانشجویی‌مان، جایی فرسنگ‌ها دور از خانه نشسته بودم و آن خط صورتی کم‌کم در برابر چشمانم قرمز شد، من ترسیدم. پاهایم را در آغوش کشیدم و سخت گریستم. گمان نمی‌کنم دیگر در زندگی‌م آن حس عجیب را تجربه کنم. من خوشحال بودم، چون به دعوت‌م جواب مثبت داده بودی و من را انتخاب کردی تا مادرت باشم.

اما هم‌زمان می‌ترسیدم؛ ترس از این که نتوانم دستان‌ت را محکم بگیرم، نتوانم تو را به سلامت به آغوش بکشم. من از حجم وابستگی تو به خودم می‌ترسیدم. من فقط در چند دقیقه از یک زن به مادر تبدیل شدم، حتی کرم ابریشم هم به این سرعت به پروانه بدل نمی‌شود. اما همان لحظه، میان آن همه احساسات ناشناخته به تو و خودم قول دادم که برای هر دویمان بجنگم و حالا می‌توانم به تو بگویم که تا همین لحظه که در آغوش پدرت جا خوش کرده‌ای و من برای

بیدار نگاه داشتن این تن خسته دومین لیوان قهوهام را سر می کشم، جنگیده‌ام. هر چند هنوز راه درازی در پیش داریم.

پدرت نمی توانست از آن دو خط قرمز چشم بردارد. نگاهش میان آن دو خط قرمز و چشم های من دودو می زد. چشمانش می رقصید، من را در آغوش می فشرد و بوسه هایش حالا دیگر از لب هایم به بطنم رسیده بود. من تو را به دلیل همان خودخواهی در وجودم پروراندم که ضامن بقای نسل بشر است. اما تو حاصل یک لحظه غفلت و بی احتیاطی کوچک ما نبودی. ما تو را به زندگیمان دعوت کرده بودیم تا گرمای وجودت مرهم شب های سرد غربتمان شود.

خوب می دانستم که به زودی بدنم جولان گاه هجوم هورمون هایی می شود که سخت در تلاش اند بدنم را برایت به لانه ای گرم تبدیل کنند. افسوس که بدنم جنگجویی خستگی ناپذیر بود. تهوع، من را خانه نشین کرد. از همه چیز و همه کس بیزار بودم. تمام روز را در تخت به انتظار آمدن پدرت می ماندم تا از در بیاید. خستگی هایش را همان جا با کفش هایش دم در بگذارد و با خنده های همیشگی اش به رویم آغوش باز کند و من چون گربه ای پشمالو و تنبل در بغلش لیز بخورم. پدرت می آمد و برایم مادری می کرد، غذا می پخت و آبمیوه می گرفت و یک سره به جانم غر می زد که چرا در طول روز چیزی نخورده ام. او چه خوب بلد است جای تمام نداشته هایم را پر کند. همان قدر که معشوق خوبی است، در مادری کردن هم استاد است. حالا خودت بزرگ می شوی و می فهمی که چقدر دلنشین است خودت را برایش لوس کنی، درست مانند طعم شیر کاکائو. بالاخره زمانی رسید که دیگر حالت تهوع جایش را به اشتهایی سیری ناپذیر داده بود و حال بهتری داشتم؛ حالا دیگر از تخت بیرون آمدم و به کارهایم می پرداختم.

می دانی من اولین بار اشک شوق را با تو تجربه کردم؟ چهارماه بعد از شروع بارداری، من و پدرت با اضطراب زیاد پشت در اتاق سونوگرافی نشسته بودیم. من از شدت اضطراب در خودم جمع شده بودم؛ می ترسیدم که همه چیز خوب پیش نرفته باشد و تو تنهایم بگذاری. این ترس همچون نفس کشیدن است، از زمانی که زنی به بارداری اش پی می برد تا وقتی نوزادش را در آغوش می گیرد، لحظه ای قطع نمی شود. وارد اتاق شدم. دکتر زنی میان سال، مو بلوند و چشم آبی بود که با لبخند مهربانش، دلم را گرم کرد. پس از معاینات دقیق به ما اطمینان داد که جای نگرانی نیست و تو در سلامت کامل هستی. بعد هم سرش را از پشت دستگاه سونوگرافی بیرون کشید و پرسید آیا می خواهم جنسیت تو را بدانم یا نه و من گفتم: «بله می خواهم بدانم» و او با همان آرامش مردمان اسکاندیناوی پاسخ داد که احتمال می دهد جنین، دختر باشد.

این اولین بار در زندگی ام بود که از شدت خوشحالی به گریه افتادم. انگار دنیا را به من داده بودند. من و پدرت یکدیگر را در آغوش کشیدیم و گریستیم. دکتر، حیرت زده ما را نگاه می کرد. او نمی دانست که دختردار شدن تا چه حد می تواند آرزوی مشترک دو نفر باشد. آن روز یکی از بهترین روزهای زندگی ام بود. همراه پدرت تمام روز را جشن گرفتیم و رقصیدیم. من می گریستم، از شوق، از هیجان و از ترس. صدای قلب کوچکت که در اتاق پخش شده، روحم به رقص آمد، قلبم به تپش افتاد، تصور حیات در بطنم، عجیب ترین حسی بود تا آن لحظه از زندگی ام تجربه کرده بودم، شبیه هیچ چیز دیگری نبود.

من وقتی هنوز صورتت را ندیده بودم، عاشق تو شدم. تو در من

ریشه زدی و قلبم را برای همیشه تسخیر کردی. آن روز و آن لحظه، یکی از روشن‌ترین خاطرات زندگی من است. سه‌ماهه‌ی سوم بارداری به سخت‌ترین حالت ممکن گذشت. کم‌درد امانم را بریده بود و نمی‌توانستم مسافت‌چندانی پیاده‌روی کنم یا برای مدتی طولانی بایستم. در آن روزها مبتلا به دیابت بارداری شدم و سه‌ماه آخر بارداری‌ام، با روزی شش‌بار آزمایش قند گذشت که نوک انگشتانم را به صافی تبدیل کرده بود، و بعد هم تزریق انسولین و رژیم غذایی سخت و حسرت هر آنچه اجازه نداشتم بخورم. تا در نهایت، برعکس تصور رایج از بارداری، با کاهش چهارکیلو وزن، به روز فینال رسیدم. روزهای تلخی بود. روزهایی پر از اشک و تنهایی. من با آن شکم برآمده و اشک‌هایی که خشک نمی‌شد، شبیه قورباغه‌ای غمگین بودم که تنهایی برای خشک‌شدن برکه‌اش گریه می‌کرد.

باید اعتراف کنم که گاهی آن‌قدر حالم بد بود که در دلم به پدرت حسادت می‌کردم. با خودم می‌گفتم مرد بودن چه چیز خوبی است! نه ماه بعد از یک هم‌آغوشی لذت‌بخش و بدون هیچ زحمتی فرزندت را در آغوش می‌گیری و لذت می‌بری. تازه، نه ماه دچار انواع حالت‌ها و احساس‌های عجیب و غریب نخواهی شد و دردهای بی‌پایان، تنگی نفس ناشی از حمل بیست‌وچهار ساعته‌ی چندین کیلو بار اضافه، نیاز به تخلیه مثانه هر چند دقیقه یک‌بار، حسرت یک خواب کامل و راحت و غلت زدن در تخت‌خواب را تجربه نخواهی کرد و در نهایت هم زایمان تو را از پا در نخواهد آورد. اما زمانی که حالم بهتر بود، عقلم سر جایش می‌آمد و در آینه به شکم بزرگم نگاه می‌کردم و لذت این حس را می‌چشیدم. به جرأت می‌توانم بگویم لذت‌بخش‌ترین

تجربه‌ی زندگی‌ام لحظه‌ای بود که برای اولین بار تکان خوردنت را حس کردم، انگار در دلم هزاران پروانه هم‌زمان بال می‌زدند. آن لحظه احساس کردم فقط من و تو در این دنیا وجود داریم. گویی تمام ساعت‌ها از کار افتاده بودند. زمان برای من ایستاد، لحظه‌ی باشکوهی که تمام آن سختی‌ها را از یادم برد.

می‌دانی، زنان با آن‌که ممکن است در زمان بارداری ضعیف و شکننده به نظر برسند، اما موجوداتی بسیار قوی هستند که قرن‌هاست از پس این روزهای سخت برآمده‌اند و عشق را بارها و بارها تکثیر کرده‌اند. حس قدرتی که یک زن از آفرینندگی‌اش می‌گیرد، از معجزه‌ی وجود زندگی و حیات درون بدنش است. این‌ها به او جسارت می‌بخشد تا برای بار دوم یا چندم هم بخواهد فرزندی به این دنیا بیاورد.

تو آن‌چنان در بطن من جا خوش کرده بودی که قصد پا گذاشتن به دنیا را نداشتی. اما دکترها می‌گفتند باید هرچه زودتر به دنیا بیایی وگرنه شرایط برای من و تو بسیار پیچیده و خطرناک خواهد شد. به مدت بیست‌وچهار ساعت تمام از درد آن انقباض‌های لعنتی زوزه کشیدم.

پدرت کنارم بود و تمام این مدت دستم را رها نکرد و ثانیه‌ای تنهاییم نگذاشت. اما من دل‌داری نمی‌خواستم فقط می‌خواستم از شر آن انقباض‌ها رها شوم و در نهایت چون عزم‌ت را برای نیامدن جزم کرده بودی، روانه‌ی اتاق عمل شدم. اما آن تختی که با عجله به‌سوی اتاق عمل هول داده می‌شد، لامپ‌های بیمارستان که با شتاب از بالای سرم می‌گذشت، پدرت که به دنبال تخت می‌دوید و پرستارهایی که مدام سعی می‌کردند با حرف‌زدن از تو مرا کمی آرام کنند، هیچ‌کدام

صحنه‌ای تراژیک از یک فیلم نبودند؛ بلکه صحنه‌ای واقعی از زندگی یک زن بودند.

اتاق عمل سرد بود. دلم بخاری و کوهی از پتوهای گرم و نرم می‌خواست. دکترها با عجله می‌آمدند و می‌رفتند و مدام حرف می‌زدند. من اما آن‌قدر خسته، دردکشیده و بی‌تاب بودم که مغزم کار نمی‌کرد، حرف‌هایشان را نمی‌فهمیدم. دلم می‌خواست فرار کنم. دلم مادرم را می‌خواست. دلم، کشیده‌ای می‌خواست که مرا از خواب بیدار کند. اما خواب نبودم، من آنجا روی آن تخت، میان آن همه دکتر و تجهیزات پزشکی که احاطه‌ام کرده بودند و برای به دنیا آوردن تو تلاش می‌کردند، فقط به دستان پدرت چنگ می‌زدم و او اشک‌هایی را که بی‌اختیار از گوشه‌ی چشمانم فرو می‌ریخت پاک می‌کرد و دل‌داری‌ام می‌داد. بالاخره صدای گریه‌ات در اتاق پیچید.

مادرشدن سخت است، عجیب است و سرشار از احساسات متناقض. گاهی احساس می‌کنم آن‌قدر قدرت دارم که می‌توانم کوه‌ها را جابه‌جا کنم و گاهی به‌قدری احساس ضعف می‌کنم که حتی نمی‌توانم اشک‌هایم را از گونه‌ام پاک کنم؛ می‌گذارم اشک‌هایم سرازیر شود و مرا در خود غرق کند. اما فقط لبخند دلربای تو مرا به زندگی باز می‌گرداند. تو در من، با من و ادامه‌ی من خواهی بود. نمی‌خواهم مادر کاملی باشم، فقط تلاش می‌کنم برای تو و خودم کافی باشم.

باید اعتراف کنم که من هم گاهی خسته و دلزده می‌شوم، مسئولیت بزرگی بر شانه‌هایم است، این‌که تا مدتی باید به جای تو تصمیم بگیرم، یا به اصولی پایبندم که به نفع توست، اما شاید خلاف خواسته‌ات باشد و اشکت را دریاورد؛ گاهی برایم عذاب‌آور است. اما من انتخاب کردم که مادر باشم، و این انتخاب من بود. اما بدان تو

آزادی که انتخاب کنی مادر شوی یا آن را نپذیری. اگر روزی کنارت نبودم تا به تو یادآوری کنم، هرگز فراموش نکن که تو در انتخاب نقش مادری آزادی. این تصمیم را باید قلب تو بگیرد و هرگز زیر فشار جنسیت، جامعه و فرهنگ و حتی همراه زندگیت نباید به این نقش تن دهی. تو همان‌گونه که هستی کاملی و با فرزندآوری نه مقدس می‌شوی و نه بهشتی زیر پایت فرش می‌شود. اما اگر انتخاب کردی که مادر شوی، اول باید خودت را دوست بداری و بعد فرزندت؛ تا بتوانی چرخ‌های عشق را به گردش درآوری.

لحظه‌ای که تو را برای نخستین‌بار در آغوش گرفتم، وقتی بدن ظریف و کوچکت را به بدن خسته و عرق‌کرده‌ام چسباندم، به‌وضوح دیدم که قلبم دو تکه شد. دیدم که قلبم دیگر هرگز تنها برای خودم نمی‌تپد. اما با این حال، من هم تو و هم خودم را دوست دارم. نمی‌خواهم چون مادران نسل‌های گذشته بسوزم و بسازم و به‌جای مادر، قربانی باشم. من می‌خواهم کنارت نفس بکشم و زندگی کنم و خاطره بسازم؛ می‌خواهم دستت را بگیرم و با تو بستنی لیس بزنام، می‌خواهم در کنار تو بار دیگر کودکی کنم، می‌خواهم رفیقت باشم، سنگ صبورت باشم تا به من تکیه بزنی و زندگی را زندگی کنی.

اما دخترکم بدان که در دنیا، همه به یک اندازه از شادی و خوشبختی سهم نمی‌برند و همه‌ی ما به بی‌عدالتی محکومیم. اگر این را از کودکی بدانی شاید بتوانی سختی‌ها را راحت‌تر بپذیری.

بیا برگردیم به سی‌وسه سال پیش. من متولد دهه‌ی شصت‌ام. سی‌ویک خرداد ۱۳۶۷ هجری شمسی. دهه‌ای از تاریخ ایران که سرخ‌رنگ است، به سرخی رنگ خون جوانان وطنم. من از نسلی آمده‌ام که شاید آتش جنگ، قلبم را مستقیم نشانه نرفته باشد اما

ترکش‌هایش روحم را صدپاره کرده است. نسلی که قربانی سیاست دیکتاتورهایی شد که طمع، چشم‌هایشان را کور کرده بود. یکی به دنبال خاک و آب بود و دیگری در سودای صدور انقلاب اسلامی به تمام دنیا. صدای نوحه‌ی آهنگران در گوش پدرانمان لالایی مرگ می‌خواند و مادرانمان را عزادار می‌کرد. ما به فرمان خمینی به دنیا آمدیم تا آینده‌ساز کشور باشیم اما آینده‌ای برای ما متصور نشده بودند. ما به جای آینده‌ساز تبدیل به سنگ‌ریزه‌ای شدیم در کف کفش قدرت‌طلبان. ما مانند همان عبارت گنگ «سایر بستگان» در اعلامیه‌های ترحیم بودیم، دعوت شده بودیم اما سر میز شام صندلی و غذایی برایمان تدارک ندیده بودند. ما نسلی در انتظار بودیم. در کودکی در صف شیر و نفت و کوپن بودیم و در جوانی کنکور و آزمون استخدامی عمر ما را به یغما برد. حالا هم مُشتی دکتر و مهندسیم که سعی می‌کنیم با مسافران تاکسی مان بحث‌های سیاسی کنیم. دخترکم! داشتم می‌گفتم که من در سال پایانی جنگ به دنیا آمده‌ام. خاطرات مادرم از دوران بارداری و زایمانش در چند کلمه خلاصه می‌شود: بمباران، آوارگی، آتش و خون.

مادرم چیزی از حالت تهوع و دردهای جسمانی ناشی از بارداری به یاد ندارد. همه‌ی این‌ها در هیاهوی صدای آژیر خطر وضعیت قرمز و تلاش برای پیدا کردن پناهگاهی امن برای نجات جان خودش و خواهرانم از یادش رفته است. مادرم و تمامی اطرافیان، تولد و نوزادی من را با حمله‌ی «مرصاد» و قتل عام ننگین

۱. عملیات مرصاد (جمهوری اسلامی به آن مرصاد و مجاهدین خلق به آن فروغ جاویدان می‌گویند) نام نبردی است که از سوی سازمان مجاهدین خلق طرح‌ریزی شد و میان جمهوری اسلامی ایران و سازمان مجاهدین پس از پذیرش قطعنامه‌ی ۵۹۸ توسط ایران و پایان جنگ ایران و عراق، در مرداد ۱۳۶۷ درگرفت. در استان‌های غرب ایران، عمدتاً این عملیات را به نام مرصاد می‌خوانند.

زندانیان سیاسی^۱ به یاد می‌آورند. جنگ ایران و عراق گرچه از نظر جغرافیایی و سیاسی تمام‌شده به نظر می‌رسد اما هنوز هم در ذهن خیلی از ما ادامه دارد. خون‌های پاشیده‌شده بر خاک، در بندبند وجود ما ریشه دوانده است. ما از آن خاک تغذیه کرده‌ایم و بزرگ شده‌ایم. جنگ برای تازه‌عروس جامانده در حجله، نوزادی که در چند روزگی اش یتیم شد و جانباзانی که کنج خانه برای مرگ روزشماری می‌کنند، هرگز تمام نمی‌شود. جنگ برای من هم هرگز تمام نمی‌شود. آن ترس و حس ناامنی که مادرم تجربه کرده، حالا در ناخودآگاهم درختی است به صلابت زاگرس. لالایی من در نوزادی، نه عاشقانه‌های مادرم بلکه صدای جیغ خواهران ترسیده از صدای آژیر خطر است. گهواره‌ی من نه با دست‌های پدرم، بلکه با ارتعاش اصابت بمب خوشه‌ای به خانه‌ی همسایه‌مان تکان می‌خورد. اما، سکه‌ی تولد من روی دیگری هم داشت.

بعد از دو شکم دختر زاییدن، برای همه بهتر بود که من پسر به دنیا بیایم تا لقب «دخترزا» از مادرم سلب و چراغ خانه‌ی پدرم روشن شود. نسل او باید ادامه پیدا می‌کرد؛ اما نشد، هیچ‌کدام از این‌ها نشد و من عریان و بی‌خبر از آنچه در انتظارم است، به دنیا آمدم. روزی که من به دنیا قدم گذاشتم، روز گل و شیرینی و بادکنک، روز شادی و

۱. کشتار ۶۷ به اعدام زندانیان عقیدتی - سیاسی در تابستان آن سال گفته می‌شود. در مرداد و شهریور ۱۳۶۷ و به فرمان آیت‌الله خمینی، چند هزار نفر از زندانیان سیاسی و عقیدتی در زندان‌های جمهوری اسلامی، مخفیانه اعدام و بدون هیچ نام و نشانی در گورهای دسته‌جمعی دفن شدند. بیشتر آن‌ها از اعضای سازمان مجاهدین خلق و همچنین اعضا و طرفداران گروه‌های چپ‌گرا بودند. به گفته‌ی خانواده برخی از اعدام‌شدگان و افرادی که از اعدام‌ها جان سالم به در برده‌اند، بسیاری از این زندانیان به دلیل «داشتن اعلامیه و نه فعالیت مسلحانه بازداشت شده بودند» و در تابستان ۶۷ در حال گذراندن محکومیت خود بودند یا حتی محکومیتشان تمام شده بود.

پایکوبی نبود. رنگ خاطرات مادرم از روز تولد من، خاکستری است، تیره و کدر. برای هزارمین بار شنیدم که بی‌عرضه است و در این مدت فقط «نان‌خور» اضافه کرده است. می‌بینی؟ من و خواهرانم، نان‌خور اضافه به حساب می‌آمدیم. از مادرم مانند تازه‌زائوهای دیگر با گل و شیرینی استقبال نشد. او در سکوت به خانه آمد. کسی برایش اسپند دود نکرد، نازش را نخرید و در ساتن و گل و بوسه غرقش نکرد.

داستان‌های زیادی شنیده‌ام که آشنایان و فامیل به ملاقاتش می‌آمدند و دل‌داری‌اش می‌دادند: «عیب ندارد که دختر است، در عوض خدا رو شکر کن که سالم است!» گویی به تسلای سوگوار به داغ نشسته‌ای، آمده بودند. شاید هم مادر به سوگ پسر نداشته‌اش نشسته بود. نمی‌دانم!

در دنیایی که من در آن به دنیا آمدم، پسر دار شدن، ریسمانی امن است که یک زن می‌تواند به آن چنگ بیندازد؛ راهی است تا امتیازهای کوچکی به دست آورد و کمی حرفش خریدار پیدا کند. فکرش را بکن! فقط اگر فرزند پسر داشته باشی تا نسل شوهرت را ادامه دهد، ارزش و اعتبار خواهی داشت؛ وگرنه حتی حق‌نداری توقع احترام داشته باشی. چراکه از نظر آن‌ها فقط و فقط مادران پسر دار، شایسته‌ی احترام‌اند. اما فکر کنم اولین نگاهم با چشم‌هایی گرد و پف‌آلود کار خودش را کرد و آن‌ها عاشقم شدند، هر چند همه‌ی محبت و عشقی که در طول عمرم از پدر و مادرم و اطرافیانم گرفتم هم نمی‌تواند واقعیت را تغییر دهد. واقعیت تلخ است، بی‌چاک و دهان است، همچون سگ‌هاری است که ره‌ایت نمی‌کند و تا تو را ندرد آرام نمی‌گیرد.

کودکی

هیچ‌وقت مثل دختر بچه‌های دیگر، عروسک دوست نداشتم. غیر از چند عروسک مستعمل و کج و کوله، اسباب‌بازی دیگری هم نداشتم. همیشه با حسرت به اسباب‌بازی‌های پسران فامیل نگاه می‌کردم؛ اسباب‌بازی‌های آن‌ها هیجان‌انگیز و پر از نور و صدا بود. آن آدم‌آهنی‌های چراغ‌دار که سرشان به این طرف و آن طرف می‌چرخید و حرکت می‌کرد، ماشین‌های اعجاب‌انگیزی که کنترل از راه دور داشت، و آتاری، آه... آتاری، با آن موسیقی عجیب و حیرت‌آورش، اسباب‌بازی محبوب من بود.

دو چرخه رویای دست‌نیافتنی من بود. این امتیازها را فقط پسرها داشتند. حق آن‌ها بود که اسباب‌بازی‌های مهیج داشته باشند، چون قرار بود دنیا را فتح کنند. اما من فقط صاحب چند عروسک لوس و نجسب بودم که هیچ‌وقت روحیه‌ی سرزنده‌ی من را راضی نمی‌کرد. موجوداتی کوچک با چشم‌های آبی که با نگاهی مسخ و بی‌احساس به من زل می‌زدند و فقط قابلیت گریستن داشتند: «مامان و بابا» آه... چه ملال‌انگیز!

همیشه دلم می‌خواست آن ماشین و قطارهای هیجان‌انگیز و

بی نظیر را به حرکت در آورم و ساعت‌ها محو تماشای نور و صدایشان شوم؛ اما هرگز کسی به خودش زحمت نمی‌داد که از من بپرسد چه می‌خواهم. لزومی نمی‌دیدند خودشان را درگیر خیال‌پردازی‌های دختری کنند که علاقه و شور و هیجان‌های این چنینی‌اش، موقع پختن قرمه‌سبزی و بیچه‌داری به کارش نمی‌آمد. همیشه خواسته‌ها و باور خودشان را در قالب هدیه و مهربانی به من القا می‌کردند.

در میان ما، دختران خوش‌شانس تری هم بودند؛ آن‌هایی که برادر داشتند و برادرشان آتاری یا دوچرخه داشت. گاهی با بهانه‌گیری و گریه و زاری دل برادر را به رحم می‌آوردند و گاهی با دادن باج مثل پول توجیبی یا سهم تغذیه‌ی مدرسه‌شان موفق می‌شدند چند امتیاز در بازی «قارچ‌خور» به‌دست آورند یا پنج بار، دور حیاط دوچرخه‌سواری کنند. معامله‌ای ناعادلانه اما دلچسب!

من اما هرگز هیچ ماشین کنترل‌داری را هدایت نکردم. گویی روی تمام آن اسباب‌بازی‌های جذاب با خطی نامرئی نوشته شده بود: «این وسیله برای دخترها ممنوع است، لطفاً دست نزنید!» نمی‌دانم دنیا بدون این خوشی‌های کوچک، چه لطفی برای یک کودک دارد؟ کودکی که هرچه می‌گذرد بیشتر متوجه این تبعیض‌ها می‌شود و می‌فهمد خون جنس دیگر هم نوعش رنگین‌تر است و اعتمادبه‌نفسش را از دست می‌دهد.

دخترکم! امروز داشتم لباس‌هایی را که برایت کوچک شده، جمع می‌کردم. نگاهم به جوراب‌های افتاد و تصویر جوراب‌های دوران کودکی خودم به یادم آمد. می‌دانی، من از جوراب‌های سفید و توردار متنفر بودم. از آن کفش‌های چسب‌دار و خشک که همیشه تور جورابم به آن‌ها گیر می‌کرد، نفرت داشتم. از این‌که همیشه باید در مهمانی‌ها دامن و پیراهن با جوراب‌شلواری سفید بپوشم تا در نظر دیگران

آراسته باشم، متنفر بودم. هیچ‌وقت در آن لباس‌ها راحت نبودم، اما در عوض همیشه دختری مرتب و شیک‌پوش به نظر می‌رسیدم که نمونه‌ی سلیقه و مراقبت پدر و مادرم بود. عروسکی چشم‌واپرو مشکی و ملوس که پیراهن‌های زیبایی تنش می‌کردند و خوب بلد بود برقصد و شیرین‌زبانی کند و بقیه را بخنداند و سرگرم کند. از همان بچگی به من آموختند باید کاری کنم که دیگران دوستم داشته باشند. باید ظریف، طنز، بامزه و البته خانم و حرف‌گوش‌کن باشم. آیا همه‌ی این‌ها برای دختر بچه‌ای پنج ساله زیاد نبود؟

راستی می‌دانی با پدرت قرار گذاشتیم که یکی از اولین خریدهایمان برای تو دوچرخه باشد؟ شاید این حساسیت بی‌اندازه‌ی ما و به‌خصوص من نسبت به دوچرخه، برایت عجیب به نظر برسد و فکر کنی آخر دوچرخه که اهمیت خاصی ندارد، اما نه! دخترکم تو باید بدانی که در دنیایی که من از آن آمده‌ام، دوچرخه‌سواری زنان مانند تمام مسائل مربوط به زنان، هیچ ربطی به خودشان ندارد و نمی‌توانند برای آن تصمیم بگیرند. آن‌ها باید منتظر فتوای مردانی باشند که زنان را عروسک‌های کوچکی پشت ویتترین می‌دانند، نه انسان‌هایی دارای قوه‌ی درک، اختیار و تصمیم‌گیری!

امشب که گرم سخن شده‌ام، می‌خواهم یکی از رازهایم را فاش کنم که برایم بسیار دردآور است: «من دوچرخه‌سواری بلد نیستم.» شاید برایت عجیب باشد اما من هرگز دوچرخه‌ای نداشته‌ام و حتی ترک آن هم ننشسته‌ام. هرگز از رکاب‌زدن خسته نشده‌ام یا از روی آن زمین نخورده‌ام و هیچ‌وقت با کسی مسابقه نداده‌ام. هرگز این لذت‌های کوچک را تجربه نکرده‌ام. راستش را بخواهی، من فقط در کودکی‌ام می‌توانستم شانس دوچرخه‌سواری داشته باشم که متأسفانه هرگز این فرصت را در اختیار نداشتم. فقط زمانی می‌توانستم تنها

کمی از خوشی‌های دنیای مردان را تجربه کنم که ظاهر من زیاد با آن‌ها فرقی نداشته باشد. به محض جوانه زدن سینه‌هایم، ناگهان در حبابی فرو رفتم که هرچه تلاش کردم و دست‌وپا زدم، دیگر نتوانستم به دنیای بیرون از آن حباب پا بگذارم. تا همین چند سال پیش این مسئله برای من راز بود و نه نقطه‌ضعفی که بخواهم پنهانش کنم، چون دیگر زنانی هم که می‌شناختم شبیه من بودند و ما نمی‌توانستیم چنین امکانی داشته باشیم. ما درست شبیه نوزادی بودیم که اصلاً تصویری ندارد که خوردن یک قاچ هندوانه‌ی سرد در ساعت دوازده ظهر روز بیست‌وهفتم خرداد، وقتی بعد از آخرین امتحان به خانه برگشته‌ای، چه لذتی دارد.

اولین روز بعد از مهاجرت، با دیدن هم‌جنس‌هایم که رکاب‌زنان موهایشان را به دست باد می‌سپارند و همچون کبوتری آزاد و رها هستند، فهمیدم نقطه‌ضعفی دارم که خودم هم از آن بی‌خبر بودم. این نقطه‌ضعف همچون سیلی محکمی به صورتم خورد و حقیقتاً از درون، می‌چاله‌ام کرد. مدام به خودم نهیب می‌زنم که باید دوچرخه‌سواری یاد بگیرم، اما حالا که آزادی‌اش را دارم، شهامتش را ندارم. گویی پاهایم را با نخ‌هایی نامریی گره زده‌اند و اجازه‌ی پیش‌روی نمی‌دهند. این نخ‌های نامریی، همان طرز تفکر پدرم است که لزومی نمی‌دید دختر به کوچه برود و دوچرخه‌سواری کند، با پسرهای محل بگویند و بازی کند و لابد همان چند عروسک کسالت‌آور برای رفع بی‌حوصلگی روزهای کش‌دار تابستان کافی است.

باوری بر جامعه‌ی من حاکم است که می‌پندارد دوچرخه‌سواری زنان زمینه‌ساز فساد، گناه و تحریک جنسی مردان می‌شود و این خلاف عفت و غیرت است؛ و البته که زنان باید از هرکاری که باعث جلب توجه نامحرم می‌شود بپرهیزند! تصور کن این فعالیت ورزشی

ساده می‌تواند با ایمان و اراده‌ی مردان بازی کند و محرک جنسی‌شان شود و خوب بهتر است بدانی تنها وظیفه‌ی من به‌عنوان شهروند زن در جامعه این است که تا حد امکان نامریی باشم، تا خدای ناکرده باعث به‌گناه‌افتادن مردی نشوم!

اما من با آگاهی و بینش امروز، به این نتیجه رسیده‌ام که مردان هم به‌گونه‌ای دیگر قربانی این سیستم مردسالارانه شده‌اند و البته خودشان هم به آن دامن زده‌اند. در واقع، نگذاشتند مردان ما نیز به حال خود باشند، شاید اگر رها می‌بودند، جامعه برای ما فقط کمی امن‌تر می‌شد. اما از مردان شکارچی‌های ماهر ساختند که همیشه مترصد شکارند و برای ارضای میل جنسی‌شان، هیچ فرصتی را از دست نمی‌دهند.

این روزها پرسشی دائم ذهنم را درگیر و روحم را می‌آزارد. مدام از خودم می‌پرسم چطور برادر، پدر یا شوهر یک زن که دائم دم از ناموس پرستی می‌زند و برای حفظ غیرت و شرف خود حاضر است خون به‌پا کند و برای پاک نگاه‌داشتن پیشانی‌اش از هر لکه‌ی ننگی، دختر را در خانه حبس می‌کند یا به اجبار پای سفره‌ی عقد پیرمردی هم‌سن پدرش می‌نشانند یا حتی او را راهی سینه‌ی قبرستان می‌کند، اما خودش کوچه‌های شهر، مسیر مدرسه، دانشگاه و محل کار را برای دیگر زنان، ناامن و کابوس را هم‌نشین خواب‌هایشان می‌کند، ترس را به روحشان گره می‌زند و صدایشان را در بطن خفه می‌کند. شاید اگر آن‌قدر فتوا صادر نمی‌شد، مردان چنین حریص و طماع تربیت نمی‌شدند و زن را به شکل طعمه و شکار نمی‌دیدند، با تماشای دوچرخه‌سواری زن یا حتی نمای پشت گاو میش در تلویزیون، تحریک نمی‌شدند! نمی‌دانم آن‌ها تاکنون فکر کرده‌اند شاید اگر چنین نگاه جنسی به زن نداشته باشند، همه‌ی ما زندگی راحت‌تری خواهیم داشت؟ یا فکر کرده‌اند که زنان ورای جنسیتشان، توانایی مدیریت،

رهبری و قانون‌گذاری دارند؟ در جامعه‌ای که مردسالاری چشم‌هایش را کور نکرده، در جامعه‌ای برابر، هم زنان طبق میل و خواسته‌شان زندگی می‌کنند و هم مردان می‌توانند از رفاقت و دوستی آن‌ها بهره ببرند و جامعه هم می‌تواند شاهد درخشش زنان در تمامی حوزه‌های اجتماعی، علمی، سیاسی، هنری و ورزشی باشد.

مدرسه

اواخر شهریور بود و باید برای رفتن به کلاس اول آماده می‌شدم. روزی را که با مادرم برای خرید لباس و لوازم مدرسه رفتیم هرگز فراموش نمی‌کنم. خوشحال و ذوق‌زده بودم. مادر برایم مانتو و شلوار طوسی و مقنعه‌ی سفید خرید که از همان اول توی ذوقم زد. هر بار که به عکس روز اول مدرسه‌ام نگاه می‌کنم، دلم برای آن دخترک غمگین عکس می‌سوزد. به راحتی می‌شود غصه و ترس را در چشمان آن دختر بچه‌ی هفت ساله دید. هیچ شوق و هیجانی در نگاهش نیست. انگار که دخترک در آن لباس‌ها گم شده و نیاز به کسی دارد که دستش را بگیرد و با او همدردی کند و به دروغ بگوید: «غصه نخور، درست می‌شود.»

آن مانتو به طرز وحشتناکی به من نمی‌آمد. هنوز هم نمی‌دانم از بین این همه رنگ، چرا باید او نیفرم دخترکان دبستانی، طوسی یا سورمه‌ای باشد؟ انتخاب دو رنگ سرد و کسالت‌بار طوسی و سورمه‌ای برای لباسی که قرار بود در طول نُه ماه، هر روز بر تن دختر بچه‌ای هفت‌ساله خوش‌رقصی کند، بیشتر شبیه نفس کشیدن با دستگاه تنفس مصنوعی بود.

وقتی برای نخستین بار آن مقنعه را پوشیدم، نمی‌دانستم که این

تازه اول ماجراست. از کجا باید می دانستم که این مقنعه قرار است تا کجا همراهم باشد و چه نقشی در زندگی ام ایفا کند. در آن لحظه نمی دانستم که برای درآوردن آن پوشش اجباری، چقدر باید بجنگم، تاوان بدهم و چند نفر از هم نسلان من عمرشان را پای این مبارزه، قمار خواهند کرد.

آن روز، هنوز تجربه‌ی عرق کردن زیر مقنعه و چسبیدن مو به پوست سرم را نداشتم، و تجربیات دیگری که بعدها آن را با تمام وجودم حس کردم؛ حس شبیه خفگی به خاطر کش تنگی که داشت، کلافگی از ناهماهنگی و کج ایستادن آن، نگرانی از کثیف شدن پارچه‌ی سفیدش، مراقبت مستمر از موهایم تا از زیر مقنعه بیرون نیاید و به هم ریختگی تمرکز منگام امتحان.

روز اول فکر می کردم این لباسی است که باید بپوشم تا مثل خواهرهایم باسواد شوم، اما زنگ تفریح همان روز فهمیدم که نه، این فقط یک لباس نیست. این سبک زندگی و آغاز مجادله‌ی من برای باقی عمرم است.

خوب یادم است که در اولین زنگ تفریح چقدر هیجان زده بودم و می خواستم در حیاط بزرگ مدرسه بازی کنم. با دوستانم که اغلب بچه‌های همسایه‌ها بودند به حیاط دویدم. غرق شادی، با آن کفش‌های سفید ورنی به دنبال دوستانم می دویدم که ناگهان دامن بلند مانتو به پاهایم گره خورد و به زمین افتادم. زانویم می سوخت و اشک‌هایم سرازیر شد. با ناراحتی مانتو و مقنعه‌ام را بیرون آوردم.

ناظم مدرسه پوشیده در مانتو و شلوار مشکی‌اش، با عینکی بزرگ و سیاه و مقنعه‌ای که با وسواس اتو شده بود و تا روی ابروهایم را می پوشاند، سوت زنان به سوی من آمد. تصور کردم برای کمک و رسیدگی به من می آید، اما اشتباه می کردم.

ناظم مدرسه آمد، سوت بلندی کشید و خشمگین فریاد زد: «بلند شو... مانتو و مقنعه‌ات را بپوش! این جا خانه‌ی خودتان نیست که هرطور بخواهی لباس بپوشی. تو دیگر بزرگ شده‌ای، این لوس بازی‌ها را کنار بگذار!»

گریه‌ام اوج گرفت. این جمله‌ها چیزی نبود که بچه‌ی هفت ساله‌ای که افتاده و زانویش زخم برداشته، بخواهد بشنود. ادامه‌ی گریه‌ام دیگر از سوزش زانویم نبود، بلکه این حجم از نامهربانی و محدودیت اشکم را سرازیر کرده بود. مادرم چیزهای خوشایند و زیبایی در وصف مدرسه برایم تعریف کرده بود که با این شرایط در تناقضی آشکار بود. آن روز فهمیدم که «بزرگ شدن» درد دارد. دخترم! تو هم روزی می فهمی که بزرگ شدن و پاگرفتن درد دارد، اما این را به خاطر بسپار که من همیشه کنارت هستم تا زخم‌هایت را التیام بخشم و کم‌کم آماده‌ات کنم تا با ناملایمات زندگی روبرو شوی.

آن روز در راه بازگشت از مدرسه به این فکر می کردم که آیا ناظم‌مان می تواند به راحتی با مانتو بدود و به زمین نیفتد؟ انبوه موهای او زیر مقنعه عرق نمی کند؟ یا شاید موهایش را از ته تراشیده که آن قدر با مقنعه‌اش راحت است. ناظم ما چه احساسی دارد وقتی در طول عمر کاری‌اش، آن مانتوی سیاه و بلند و بدون ذره‌ای زیبایی را می پوشد؟ هنوز هم به ناظم‌مان و تمام زن‌هایی فکر می کنم که موهایشان آفتاب را ندیده، پوست بدنشان گرمای خورشید، وزش باد و رطوبت باران را لمس نکرده.

قناری‌های زیبایی که فقط در قفس پرواز می کنند، آواز می خوانند و طعم یکی شدن با طبیعت را هرگز نمی چشند. هنوزم هم از خودم می پرسم اکنون که پس از دو دهه، رنگ مانتوهای دختران دبستانی به صورتی تغییر کرده، توانسته فقط ذره‌ای از عذاب هر روزه‌ی آن‌ها را

کم کند؟ آیا ریختن آب داغ بر چای یخ کرده و مانده، می تواند آن را دلچسب و قابل نوشیدن کند؟ راستش را بخواهی، هنوز هم نمی دانم. داستان خسته شدن از مقنعه و درآوردنش در کل سال تحصیلی اول دبستان ادامه داشت. هرکدام از ما روزی چندبار از مقنعه کلافه می شدیم و آن را در می آوردیم و با تشر معلم و ناظم دوباره آن را سر می کردیم. ما با همان سن کم وارد جنگی نابرابر شدیم که بازنده اش از قبل مشخص بود. من و تمام همکلاسی هایم در نهایت به آن مقنعه ی لعنتی عادت کردیم؛ همان طور که اسب به افسار، پرنده به قفس!

پرچین های نامریی که دور ما شروع به رشد کرده بود، هر روز محکم تر و غیر قابل نفوذ می شد و من به تدریج فهمیدم که اگر می خواهم در محیط مدرسه و اجتماع حضور داشته باشم باید مانند تمام زنان سرزمینم یاد بگیرم دنیا را از لابه لای این پرچین های نامریی ببینم و تجربه کنم. گرچه تجربه هایی هم وجود داشتند که من هرچقدر دستم را دراز می کردم باز هم نمی توانستم حتی به آن ها نزدیک شوم.

سال های کودکی، نوجوانی و جوانی ام در یک آه خلاصه می شوند. من پُرم از حسرت، از خواستن و نتوانستن. حضور در کوچه و بازی با دیگر بچه ها برایم ممنوع شد و من مانند خواهرانم، مادرم و مادر بزرگ هایم به کنج اتاقم تبعید شدم؛ جایی که به گمان کوتاه نظران به آن تعلق داشتم. دنیای من پنجره ای شد که می توانستم صورتم را به آن بچسبانم تا لذت های مردان را فقط ببینم. آن ها با کفش های ورزشی شان در کوچه دویدند، تیله بازی کردند، تیم محبوبشان را تشویق کردند، مسابقه دادند و قهرمان شدند. آن ها در دنیای بیرون، رقصیدند، آواز خواندند، با هر که خواستند خوابیدند و جامه ها دریدند و من فقط آه شدم. تا چشم باز کردم نابرابری به صورتم سیلی زد و جواب تمام اعتراض هایم این جمله های تکراری نفرت انگیز بود:

نمی شه، چون تو دختری! گیس بریده می خواهی
 آبروی مارو ببری؟ مردم چی میگن؟ دختر رو چه به
 این غلط!

جان مادرا! تو هرگز از من و پدرت این جمله ها را نخواهی شنید و هرگز از کاری یا لذتی به دلیل جنسیت محروم نخواهی شد. تجربه های اطراف تو فقط به دو گروه تقسیم خواهد شد: خطرناک و ایمن. تو فقط از انجام کارهایی منع خواهی شد که برای خودت یا اطرافیان ت آسیبی به دنبال داشته باشد. من اینجا هستم تا تو هیچ آسیبی نبینی و به تو آگاهی خواهم داد تا خودت را در شرایط آسیب زا قرار ندهی. من مادرت هستم و هرگز فرشته عذابت نخواهم شد!

از شروع سال تحصیلی سوم دبستان، ما را برای جشن بزرگی آماده می کردند. از اول سال، زمزمه ها شروع شد که امسال برای ما سال بسیار مهم و بزرگی خواهد بود. قرار است ما از دختر بچه به خانمی بالغ تبدیل شویم و دیگر وظایف شرعی خواهیم داشت که باید در باقی عمر، آن ها را به خوبی انجام دهیم. می دانی پرتقال من! واقعاً در آن سن، هیچ کدام از حرف هایشان را نمی فهمیدم. به من گفتند که نه فقط در مدرسه، بلکه همیشه باید حجاب داشته باشم و به جز چند نفر که محرم اند باید در حضور دیگران روسری سر کنم و دیگر لباس آستین کوتاه نپوشم و البته آن مانتوی نفرت انگیز را نه فقط در مدرسه که بیرون از خانه هم باید بر تن کنم.

می توانی تصور کنی که این بایدها و نبایدها چگونه در یک شب من را از دنیای زیبای کودکی به دنیای بزرگسالی پرتاب کرد؟ من آماده نبودم و نمی خواستم باور کنم. من هم مانند همه ی دخترهای دیگر، اول کمی مقاومت کردم، اما بعد به تلخی پذیرفتم که یارای مقابله ندارم. ما معنای جبر جغرافیایی را خیلی زود آموختیم.

معلم پرورشی، چادرهای سفید گلدار برای من و همکلاسی‌هایم تهیه کرد، نماز و وضو را با ما تمرین کرد و سرانجام در روز موعود، برای ما جشن گرفتند. چادر سر کردیم و با کیکی شبیه کتاب از ما عکس گرفتند. نماز جماعت خواندیم و پای موعظه‌ی آخوندی نشستیم که به افتخار ما دعوتش کرده بودند!

درک این حجم از تغییر و آموزش‌های جدید و واژگان نامفهوم عربی با آن تلفظ سختشان، و رای ذهن کوچک‌نُه ساله‌ی من بود. مغز من گنجایش چیزی جز پاک‌کن و جامدادی‌های رنگارنگ همکلاسی‌هایم، تغذیه‌ام در زنگ تفریح، حفظ شعرهای کتاب فارسی، شیطنت و بازی در راه مدرسه و حتی عروسک‌هایم را نداشت.

امروز که عکس‌های آن جشن و چهره‌های معصوم و خوشحال پنهان‌شده زیر مقنعه و چادرهای کج و کوله را می‌بینم، به این فکر می‌کنم که هیچ‌یک از ما نمی‌دانستیم در آن روز چه سرنوشتی برایمان رقم می‌خورد. کسی از ما نپرسید چه می‌خواهیم. کسی برای احساسات ما پیشیزی ارزش قایل نشد. ما را ندیدند. ما را نشنیدند و تلخ‌تر این‌که سرنوشت همه‌ی آن بچه‌های خوشحال و خندان در عکس اصلاً شبیه هم نشد. همه این شانس را نداشتند که ادامه‌ی تحصیل بدهند و وارد دانشگاه شوند یا حتی مهارتی بیاموزند و به کاری مشغول شوند.

بعد از آن مراسم که نامش «جشن تکلیف» بود، ما دیگر از قالب دختران کوچک عروسک‌به‌دست خارج شدیم و به زنانی بالغ تبدیل شدیم که می‌توانستیم ازدواج کنیم و در بدن نحیفمان، نوزادی را حمل کنیم. آیا اصلاً این تغییر ناگهانی در زندگی دختری نُه ساله را می‌توانی درک کنی؟

بعد از آن روز، نگاه‌ها به ما عوض شد. ما اینک دخترانی بالغ و آماده‌ی انجام تنها وظایف مهم زندگی‌مان، یعنی ازدواج و تولیدمثل

بودیم. بسیاری از آن دختران بازیگوش پرنرژی در عکس‌های جشن تکلیف، بعد از چند سال به مادرانی افسرده بدل شدند که نوزادانشان را به‌جای عروسک‌هایشان دوست داشتند. دخترکان مظلومی که تمام زندگیشان فقط در یک کلمه خلاصه می‌شود، اجباراً! حجاب اجباری، ازدواج اجباری و حتی حاملگی اجباری!

حجله، قتلگاه آرزوهای آن دخترکان شد. بدن کوچک و نحیفشان با اژدهای شهوت مردی که سال‌ها از آن‌ها بزرگ‌تر بود دریده شد. روحشان همراه دستمالی خونی که دست به دست می‌گشت، راهی عدم شد. آن‌ها در همان حجله‌ی آذین‌بسته مردند و بعد از آن، برای باقی عمر جسد بی‌روحشان را همه‌جا با خودشان حمل کردند. گاهی هم جسد نحیف و خالی از روحشان تاب نمی‌آورد و در زایشگاه به روحش ملحق می‌شد و قصه‌شان شروع نشده تمام می‌شد؛ همچون قاصدک‌هایی که تحمل گردباد را ندارند، رقص کنان دور می‌شدند، به امید آنکه تن خسته و درد کشیده‌شان دمی آرام بگیرد. اما پدران و مادرانشان تقریباً هرگز احساس بدی نداشتند و گمان می‌کردند بهترین تصمیم را برای دخترانشان گرفته‌اند. آن‌ها هیچ کاری خلاف دین و شرع و قانون کشورشان انجام نداده بودند. آن‌ها همان کاری را می‌کنند که پیامبرشان انجام داده و مرجع تقلیدشان بعد از نماز جماعت به آن‌ها توصیه می‌کند. آن‌ها حتی هیچ قانونی را هم نشکسته‌اند، چون دخترانشان تا هجده‌سالگی صلاحیت ندارند که رأی بدهند اما صلاحیت ازدواج و فرزندآوری را دارند.

فقط کمی شانس می‌توانست سرنوشت ما را عوض کند، مانند بقیه‌ی موقعیت‌های زندگی. نظر ما کوچک‌ترین اهمیتی نداشت و این، خانواده‌ی ما بودند که درباره‌ی ادامه‌ی تحصیل یا ازدواج‌مان تصمیم می‌گرفتند. اغلب پدران سرزمینم معتقد بودند که برای دختر

فقط داشتن سواد خواندن و نوشتن کفایت می‌کند و نیازی به ادامه‌ی تحصیل ندارد. هنوز این باور حاکم است که دختر باید به خان‌های شوهر برود و این شوهرش است که بعد از پدر و برادر باید برای او تصمیم بگیرد. انگار دختر، عروسک زیبا و ظریفی است که باید به‌خوبی در پستوی خان‌های پدری نگهداری شود، دست‌نخورده باقی بماند و به بهترین خواستگار و در ازای بالاترین مهریه و شیربها^۱ تقدیم شود.

دختران سرزمین من باید تا شب عروسی، چشم و گوش‌شان بسته باشد؛ هرگز گرمای دست مردی را حس نکنند، عاشق نشوند و هیچ آموزش جنسی‌ای نینند؛ اما شب عروسی به یک‌باره تبدیل به الهی دلبری شوند و با عشوه‌گری شوهرشان را جادو و مسحور کنند و طعم واقعی لذت را به او بچشانند.

شاید تو این حجم از تعارض را نتوانی تصور کنی، اما این واقعیت جامعه و فرهنگ ماست؛ اصلاً مهم نیست که من دختر چه فکری می‌کنم، چه آرزوهایی دارم یا دلم می‌خواهد در آینده چکاره شوم، چون من اساساً حق آرزو و تصمیم‌گیری ندارم. وظیفه‌ی من از همان بدو تولد مشخص است. باید به‌خوبی از خودم و تنها دارایی بارزشم مراقبت کنم. نباید از پله بپریم، نباید از هیچ درختی بالا بروم و نباید فعالیت ورزشی سنگینی انجام دهم، مبادا که پرده‌ی بکارت من پاره شود و تبدیل به جنسی دست‌خورده شوم که دیگر خریداری ندارد. من باید تا لحظه‌ی موعود، بکر و تازه باقی بمانم. سال‌هاست که دختران هم‌وطنم را با دروغ پرده‌ی بکارت در بند کرده‌اند؛ اما تو

۱. در گذشته، در برخی مناطق ایران رسم بر این بود که هنگام تعیین مهریه، مبلغی هم به‌عنوان شیربها در نظر گرفته شود. شیربها را اغلب قبل از عروسی و به‌صورت نقد در اختیار خانواده عروس قرار می‌دادند.

باید بدانی که پرده‌ای با ویژگی‌های عجیب و غریب که در ذهن ما ساخته‌اند اصلاً وجود ندارد تا با معاینه‌ی آن باکرگی و نجابت زن را تخمین بزنند. بافتی مخاطی که بقایای تکامل دستگاه تناسلی در دوران جنینی است، نمی‌تواند برای زندگی تو تصمیم بگیرد، خوشی‌هایت را به یغما ببرد و تو را در چنگال خود محدود کند. این دروغ، بسیاری از ما، آن چهره‌های شاد و خندان و پر از شور زندگی را به آتش، تیغ و داس سپرده است. فرقی نمی‌کند به من تجاوز شده باشد یا قلبم لرزیده و دستی را لمس کرده باشم، فرقی نمی‌کند که حتی با همسر عقدی خودم هم‌بستر شده باشم، من باید تا شب زفاف باکره یا به اصطلاح «دختر» باشم.

بگذریم؛ داشتیم می‌گفتم یکی از بدترین تصمیم‌هایی که والدینم به گمان خودشان برای صلاح من گرفتند، ثبت‌نام من در مدرسه‌ای به عنوان «شاهد» بود. مدارس شاهد، نوع خاصی از مدارس دولتی‌اند که مخصوص خانواده‌های شهدا، جانبازان و آزادگان است، اما از آنجا که من مشمول این گروه نمی‌شدم توانستم از طریق سهمیه‌ای که برای دانش‌آموزان دارای معدل بالا قائل می‌شدند، ثبت‌نام کنم.

پیش از شروع سال تحصیلی بسیار خوشحال بودم و احساس شایستگی می‌کردم، چراکه به‌واسطه‌ی معدل بالایم به مدرسه‌ای خوب راه پیدا کرده بودم؛ اما این خوشحالی اصلاً پایدار نبود و همان هفته‌ی اول بعد از شروع سال تحصیلی فهمیدم که در بد مخمصه‌ای گرفتار شده‌ام. دبیرستان شاهد حیاط بزرگی داشت که به‌زور می‌توانستی دیواری پیدا کنی که حدیث و آیه‌ای رویش نوشته نشده باشد. دبیرستان شاهد یا بهتر بگویم مرکز شستشوی فکری شاهد، شکنجه‌گاه من شد. این مدرسه، آیین‌هایی مختص به خودش داشت. تمامی کارمندانش علاوه‌بر ماتن و مقنعه باید چادر به سر

می کردند و هیچ معلم مردی میان آن‌ها وجود نداشت. گویی قلعه‌ای از فرامین دست‌وپاگیر دینی ساخته بودند تا شور نوجوانی‌ام را به مسلخ ببرد.

هر روز صبح باید همچون اردوگاه نظامی به خط می‌شدیم و مراسم دعا و روضه‌خوانی به پا می‌شد. هر روز در دلم آرزو می‌کردم که لاستیک سرویس مدرسه‌ام پنچر شود و ما دیر به مدرسه برسیم و مراسم دعا را از دست بدهیم. ساعت‌هایی طولانی باید در سرما و گرما در صف می‌ایستادیم، دعا می‌خواندیم و برای کشورهای دیگر آرزوی مرگ می‌کردیم. من خسته می‌شدم، این پا و آن پا می‌کردم تا گزگز پاهایم کم شود و با ناامیدی به دنبال راه فرار بودم که هرگز هم ممکن نمی‌شد. به مناسبت هر روز شهادتی که در تقویم بود، که البته تعدادشان هم کم نیست، در نمازخانه‌ی مدرسه مراسم روضه‌خوانی و زیارت عاشورا و دعای کمیل برگزار می‌شد. ما مجبور بودیم در تمام این مراسم و همچنین نماز جماعت شرکت کنیم و فرار کردن، پنهان شدن و حتی خود را به مریضی زدن هم فایده‌ی چندانی نداشت، چون در صورت سرپیچی به کسر انضباط تهدید می‌شدیم. هر روز برای یافتن کالای قاچاقی مثل آینه، کیف ما را می‌گشتند و به چهره‌هایمان دقت می‌کردند که مبدا تاری از ابرو یا موهای پشت لبان ما کم نشده باشد؛ که اگر چنین می‌شد جایمان پشت در دفتر و سروکارمان با مدیر و معاون و تهدید و کم‌شدن نمره‌ی انضباط بود. این‌گونه بود که در تمام سال‌های نوجوانی‌ام، به جای آن‌که به دنبال شادی و شیطنت در کنار دوستانم باشم و خود را چون پرنده‌ای آزاد حس کنم، احساس می‌کردم به دلیل رعایت‌نکردن قوانین اسلامی حتماً جایم در قعر جهنم است و بارها کابوس می‌دیدم که با موهایم از سقف آویزان شده‌ام یا دارم زنده‌زنده در آتش جهنم می‌سوزم.

قاعدگی

می‌خواهم خاطره‌ای از کودکی‌ام برایت تعریف کنم که مطمئنم تعجب خواهی کرد. پنج یا شش ساله بودم که برای جشنی به خانه‌ی یکی از نزدیکانمان دعوت شدیم. خوشحال بودم، چون می‌توانستم با بچه‌ها در حیاط درندشت و سرسبزشان بازی کنم و پاهایم را در آب خنک حوض فرو برم و ماهی‌های کوچک قرمز و سیاه را فراری دهم. با تصور این‌که پا به جشن تولد می‌گذارم، از دیدن پسرک رنگ‌پریده و زار میزبان که معلوم بود در دامن سرخی که پایش کرده‌اند معذب است، حیرت کردم. او در میان بستری که گوشه‌ی مهمان‌خانه پهن شده بود، در احاطه‌ی بالش‌های بزرگ و نگاه و لبخند مهمانان، با سگرمه‌های درهم کشیده، به گل‌های قالی زده بود و جواب خوش‌ویش هیچ‌کس را نمی‌داد. نزدیک‌تر رفتم و همان‌طور که به دامنش نگاه می‌کردم، پرسیدم: «مریض شدی؟ چرا نمی‌آیی بریم توی حیاط بازی کنیم؟» با اوقات تلخی رویش را به‌سوی دیگری گرداند. نمی‌فهمیدم چرا در جشنی که برای او ترتیب داده شده و هدایای کوچک و بزرگی که تقدیمش می‌شود، این‌طور پکر است. آن مراسم اما به جشن تولد

نمی‌مانست. میزبان، همه‌ی فامیل را دعوت کرده و شام مفصلی تدارک دیده بود. حیاط را ریسه بسته بودند و دود و بوی اسپند همه‌جا را پر کرده بود. سینی‌های بزرگ میوه و شیرینی وسط مهمان‌خانه چیده شده بود و لیوان‌های شربت پر و خالی می‌شد. گوشه‌ی حیاط، گوسفندی را سر بریدند که با دیدنش به مهمان‌خانه دویدم و زیر چادر مادرم پناه گرفتم.

آن شب به پسرک که یک‌سالگی از من کوچک‌تر بود، هدیه دادند و تبریک گفتند که «مرد» شده و آن رویداد، برای او بسیار مهم است. با بینش محدود نمی‌توانستم ارتباط حرف بزرگ‌ترها و آن پسرک نزار را که به بیمارها شبیه بود، درک کنم و البته کسی هم نیازی نمی‌دید که چیزی به من توضیح دهد. نادایی از درون نهیب می‌زد که آن جشن برای من برپا نخواهد شد، چون قرار نیست مرد شوم!

دلبندم، راستش را بخواهی، آن شب تابستانی به آن همه توجه و هدایایی که به آن پسرک بخشیده شد، حسادت کردم. چندبار خواستم پیرسم مگر او چه کار خوب و بزرگی انجام داده که شایسته‌ی چنین جشن و چشم‌روشنی‌هایی است. اما تعجبی ندارد که همه‌ی سوال‌هایم درباره‌ی «ختنه‌سوران» بی‌جواب باقی ماند. هرچند سال‌ها بعد پاسخ این مجهولات را از دوستانم گرفتم. فهمیدم که من هم روزی از دختربچه تبدیل به دختری بالغ خواهم شد، اما این اتفاق اصلاً شبیه تصوراتم یا آنچه انتظار داشتم، نبود.

فکر می‌کنم همه‌ی انسان‌ها خاطراتی واضح از «اولین»‌های زندگی‌شان دارند، خاطراتی که همیشه هست، آنجا، در عمق حافظه‌ات و فقط احتیاج به تلنگری کوچک دارد تا تو را پرت کند به آن لحظات خاص گذشته‌ات. امان از روزی که آن اولین، بدترین هم باشد، به

قول صادق هدایت: «بعضی زخم‌ها مثل خوره در انزوا روح را آهسته می‌خورد و می‌تراشد.»

اغراق نیست اگر بگویم متأسفانه بخش بزرگی از خاطرات من و هم‌نسلانم از اولین‌های زندگی‌مان، به واسطه‌ی جنسیت و زمانه‌ای که در آن بزرگ شده‌ایم، خاطرات دلچسبی نیست؛ زیرا برای ما «ممنوعه»‌ها بسیار زیاد بود.

اولین بار که پریدم شدم را خوب به خاطر دارم. از صبح درد عجیبی را در دل و کمرم احساس می‌کردم. مادرم احتمال داد این درد ناشی از پرخوری باشد و با خوردن یک استکان چای و نبات خوب خواهد شد؛ اما نشد. دل‌درد به تدریج تا شب بیشتر و بیشتر شد. درد عجیبی بود که تا آن روز مانندش را تجربه نکرده بودم.

آن شب برای اولین بار لکه‌هایی قهوه‌ای‌رنگ و کدر روی لباس‌زیرم دیدم، ماده‌ای کش‌دار و بدبو که تا سر حد مرگ از آن ترسیدم. قبل از آن، مادرم هرگز توضیحی درباره‌ی این دگرگونی فیزیولوژیکی به من نداده بود و تا آن لحظه هیچ‌چیز از پریدگی نمی‌دانستم. احساس گناه و تقصیر می‌کردم. مادر همیشه نسبت به پایین‌تنه‌ام هشدار داده بود که مبادا به خودم دست بزنم و موجب بی‌آبرویی و بی‌حیثیتی خودم و خانواده‌ام شوم. مادرم، من را از پریدن از ارتفاع، فشار آب شلنگ در دستشویی، دست‌بردن به خود و اغفال توسط غریبه‌ها در راه مدرسه و دزدیده‌شدن ترسانده بود و از تمام این‌ها با عنوان «کار بد» یاد می‌کرد. حال، مگر من چه کار بدی کرده بودم که در خصوصی‌ترین نقطه‌ی پایین‌تنه‌ام چنین اتفاقی افتاده بود؟

نمی‌دانستم چه اتفاقی در بدن کوچک من افتاده و وحشت‌زده مثل موشی که صدای گربه شنیده باشد، هراسان از دستشویی بیرون دویدم. همه خواب بودند. در حالی که سعی داشتم صدای هق‌هق

گریه‌ام را پایین نگه دارم و کسی را بیدار نکنم، سراغ خواهرم رفتم و او را آهسته تکان دادم. با چشمانی نیمه‌باز و خواب‌آلود نگاهم کرد. فهمیدم که باید اتفاق مهمی افتاده باشد که مزاحم خوابش شده‌ام. با شنیدن حرف‌هایم در بستر نیم‌خیز شد و با حیرتی که بیشتر من را می‌ترساند، نگاهم کرد. بدون هیچ توضیحی برخاست و نایلون سیاهی را از زیر خرت‌وپرت‌های داخل کمدش بیرون کشید. چیزی شبیه دستمال‌کاغذی فشرده و سفید به من داد و نحوه‌ی استفاده‌اش را هم توضیح داد و در آخر تأکید کرد که خودش فردا ماجرا را برای مادرمان تعریف می‌کند. از من خواست که چیزی به کسی نگویم.

من آن‌قدر هراسان و نرسیده بودم که درد را از یاد بردم و عرق‌ریزان در رختخواب جمع شدم. با خودم فکر می‌کردم کار خیلی بدی کرده‌ام یا بیماری سختی گرفته‌ام و تا فردا خواهم مرد. در همین افکار غوطه‌ور بودم که به خوابی آشفته و کابوس‌وار فرو رفتم. صبح با درد و بدنی کوفته، با صدای مادرم بیدار شدم. شنیدم که با صدایی بغض‌آلود با عمه‌ام صحبت می‌کند: «چرا این‌قدر زود عادت شده؟ سن‌وسالی نداره آخه... دیگه قد نمی‌کشه و کوتاه می‌مونه... چقدر دخترداشتن سخته... از حالا باید بیشتر مراقبش باشم...»

حالا دیگر مطمئن شدم کار بدی نکرده‌ام و بیماری سختی گرفته‌ام. آن روز مامان، من را به مدرسه نفرستاد و سر سفره‌ی صبحانه با دلسوزی بی‌سابقه‌ای گفت که این اتفاق قرار است هر ماه تکرار شود و باید بهداشت را رعایت کنم؛ اما نکته‌ی مهم در حرف‌هایم این بود که در این باره به هیچ‌وجه نباید به کسی چیزی بگویم و این مسئله را باید از همه کتمان کنم و دختر باحیایی باشم.

آه، شکوفه‌ی آن‌رام تصور کن، نه تنها جشن و چشم‌روشنی در کار

نی بود بلکه با اشک و آه به من امر می‌کردند که طبیعی‌ترین اتفاقی را که در بدنم افتاده باید پنهان کنم و هیچ سوالی هم نپرسم.

آن لحظه به قدری بی‌حال، گیج و درمانده بودم که هیچ نپرسیدم و مادرم هم نمی‌دانم از شرم و احترام مادر فرزندی بود یا ناآگاهی، که هیچ توضیح اضافه‌ای نداد و من ماندم و درد و دنیایی سؤال بی‌جواب. دو روز بعد، همچنان با دل‌درد و کم‌رود گذشت و دیدم که آن لکه‌های قهوه‌ای به خونی تازه، سرخ و روان تبدیل شده، اما من تمام تلاشم را می‌کردم تا پدرم و بقیه، حتی دوستان مدرسه‌ام هم از این اتفاق بدی که برایم افتاده، باخبر نشوند. لباس روشن نمی‌پوشیدم و دائم مراقب بودم که پشت شلوار یا دامنم آلوده نشود. مادر گفته بود که «خون حیض نجس است و با آب هفت دریا هم پاک نمی‌شود»، بنابراین باید مراقب فرش‌هایی می‌بودم که روی آن نماز می‌خواندند و نباید نجس می‌شد. آن شرم، احساس گناه و ناپاکی که در آن روزها در من شکل گرفت تا بزرگسالی گریبانم را رها نکرد و با من همراه بود.

بدترین روزهای زندگی‌ام، صبح‌هایی بود که با درد از خواب بیدار می‌شدم و با لکه‌های خون روی لباس و ملحفه‌ی رختخوابم مواجه می‌شدم. لکه‌های شرم، بی‌زاری، عذاب تکرار شونده‌ی هر ماه، درد، خون و خون و خون. مثل قاتلی که باید با سرعت و ظرافت صحنه‌ی جنایت را پاکسازی کند، من هم باید هر چه سریع‌تر ملحفه و لباس‌های خونینم را قبل از این‌که کسی متوجه شود، خوب می‌شستم و آثار این رخداد هر ماهه را به تمامی پاک می‌کردم.

دخترکم! این‌که هر ماه و هفت روز در هر ماه را با درد و گرفتگی، تغییرات هورمونی، نوار بهداشتی، لکه‌های خون روی ملحفه و لباس‌ها سروکله بزنی، به‌خودی‌خود دشوار است اما خلاص شدن از آن شرم کذایی دشوارتر بود. اما من موفق شدم و به تو می‌گویم که قاعدگی،

پریود، رگل، دشتان، عادت ماهانه، حیض یا هر اسم و عنوان دیگری که این رویداد دارد؛ در واقع، طبیعی ترین اتفاقی است که در بدن کسی که رحم دارد و سالم است، می افتد و تو هیچ وقت نباید نسبت به آن احساس شرم کنی. تو به راحتی می توانی درباره ی آن حرف بزنی و نیازهایت در آن روزها را به اطرفیانت اعلام کنی و تا آنجا که می توانی باید درباره ی بدنت اطلاعات به دست آوری تا به بهترین شکل بتوانی در جسمت زندگی کنی و با آن راحت باشی. نیاز به تکرار نیست که دوباره بگویم، من در این مرحله از زندگی هم کنارت هستم و کمکت می کنم دخترک نازنین من. نگران هیچ چیز نباش.

یکی از دغدغه های من در تمام دوران نوجوانی و جوانی، استرس تهیه و خرید نوار بهداشتی بود. همیشه استرس داشتم که اگر مادرم در خانه نباشد و نوار بهداشتی هم تمام شده باشد، چطور خودم باید تهیه اش کنم. با این که مادرم هربار تعداد زیادی نوار بهداشتی تهیه می کرد اما باز هم روزهایی بود که می دیدیم نوار بهداشتی تمام شده. آن وقت من و خواهرهایم به یکدیگر التماس می کردیم که برای خرید، قبول زحمت کند و طبیعی بود که هیچ کدام هم چنین مسئولیت خطیری را نمی پذیرفتیم و حاضر به فداکاری نبودیم! خوب است که با گذشت زمان و تأسیس فروشگاه های زنجیره ای، دیگر می توانستم بسته های نوار بهداشتی را زیر انبوه خریدهای دیگر پنهان کنم و این مشکل را تا حدی حل کنم. اما در زمان نوجوانی ام که باید از مغازه های کوچک بقالی محل خرید می کردیم، تهیه ی نوار بهداشتی همچون خرید و فروش مواد مخدر یا اسلحه، غیرمجاز بود و آداب و تشریفاتی مخصوص به خود داشت. همیشه به مغازه هایی می رفتم که چند محله دورتر بود و فروشنده اش من و خانواده ام را نمی شناخت. باید به همه ی بقالی ها سر می زدم تا فروشنده ای را پیدا کنم که میان سال یا

پیر باشد و سنگینی نگاه های معنی دارش را کمتر روی خودم احساس کنم. از آن نگاه هایی که می گوید: «آها! می دونم پریودی و الان نیاز داری که با نوار بهداشتی، خونریزی خصوصی ترین نقطه ی بدنت رو مهار کنی!» انگار مجرم را در حال دزدی یا هر خطای دیگری گرفته باشند. در آن لحظات، دلم می خواست فریاد بزنم و بگویم: «بله! من پریودم و این طبیعی ترین اتفاق برای هر انسان دارای رحم است، درست مثل مادر و خواهر و زن و دختر تو. و من جز رفتاری عادی هیچ توقعی از تو ندارم. کثیف و نجس نیستم و فقط و فقط پریودم، همین!»

اما در نهایت سکوت و شرمندگی سرم را پایین می انداختم و آن قدر این پا و آن پا می کردم تا مغازه کاملاً خالی از مشتری شود و با اشاره ی دست یا با سری پایین افکنده و جملات بریده و کوتاه به فروشنده می گفتم چه می خواهم.

درست شبیه کسی بودم که در حال معامله ی سنگین ترین محموله ی مواد مخدر تاریخ است. فروشنده نیز همکاری می کرد و نگاهی به چپ و راست می انداخت و نوار بهداشتی را در کیسه ی پلاستیکی مشکی رنگی می گذاشت و به دستم می داد و من هم به سرعت از مغازه خارج می شدم. پلاستیک را در کیفم می چپاندم و نفس حبس شده ام را رها می کردم. بله! عملیات غیرممکن به اتمام رسیده بود! این همه تدابیر امنیتی و اضطراب برای خرید کالایی بود که دسترسی به آن طبیعی ترین حق من محسوب می شد.

قبل از پریودی ام، اولین علامت شروع بلوغ من، درست مثل هر دختر دیگری، رشد سینه هایم بود. جوانه های کوچک زیبایی که همچون شکوفه های گیلاس، خبر از آمدن بهار می داد؛ هر چند مادرم از این خبر اصلاً خوشحال نبود. مادرم نمونه ی سنتی یک مادر ایرانی

است که مدام به من تذکر می داد لباس های گشاد بپوشم، سینه هایم را موقع راه رفتن جلو ندهم و آنها را پنهان کنم. او حتی سوتینی برایم خرید که تنگ بود و نفسم را بند می آورد. من اما مجبور به بستن آن سینه بند تنگ بودم؛ که به گمانم رسالتش پنهان سازی سینه ها بود و نه شکل دهی آنها!

بدن من

مادرم زن لاغراندami است که نه حاملگی و زایمان و نه گذشت سالیان عمر هیچ تاثیری بر تناسب اندامش نداشته است. از آن زن هایی که همه حسرتش را می خورند چون هرچقدر هم بخورد، هرگز چاق نمی شود. اما من هیچ شباهتی به او ندارم و ژن چاقی را از خانواده ی پدری ام به ارث برده ام. اکنون دیگر با آن به صلح رسیده ام، گرچه مسیر پر پیچ و خمی را طی کرده ام.

در آن سالها، اطرافیان مدام به من غر می زدند که چون چاقم و زیاد می خورم، به این زودی سینه هایم رشد کرده و آن قدر به چشم دیگران می آیم. از همان سن کم یاد گرفتم که باید نامریی باشم. باید سینه هایم، بدن چاقم، پریودی ام، ظاهرم و هر آنچه را به من ربط دارد پنهان کنم. در کنار تمام محدودیت های دیگر، خوردن غذا هم برایم با ملاحظه و احساس گناه همراه شده بود.

وقتی بزرگ تر شدم، اوضاع تغییری نکرد و حتی بدتر هم شد. من جزء آن گروه از دخترهایی بودم که از نظر خانواده، جمع دوستان و جامعه زیبا نبودم. من ملاک های نانوشته ی زیبایی را نداشتم: نه قد بلند و کمر باریک، نه بینی سر بالا و نه موهای پرپشت و جذاب.

من هیچ‌یک از این‌ها را نداشتم. هر لقمه غذایی که می‌خوردم از دید اطرفیان پنهان نمی‌ماند. سعی می‌کردم سریع غذا بخورم تا بقیه نفهمند که چقدر خورده‌ام. شبیه موشی بودم که در گردونه‌ای معیوب گرفتار شده است. من از نظر دیگران، زیبا و خواستنی نبودم، چاق و قد کوتاه بودم. با خودم سر لج افتادم و فکر می‌کردم حالا که لاغر نیستم، دیگر این‌که چقدر چاق شوم، فرقی ندارد. پس می‌خوردم و زیاد هم می‌خوردم. از طرف دیگر مدام مورد سرزنش دیگران قرار می‌گرفتم، عصبی و ناراحت می‌شدم و باز هم می‌خوردم و همه‌ی این‌ها یک نتیجه داشت: «چاقی».

انگار با بیشتر غذا خوردن می‌خواستم از خودم انتقام بگیرم. انتقام سرزنش‌های اطرفیان، مقایسه با دوستان و دختران لاغر اندام فامیل، نگاه‌های معنی‌دار بقیه سر سفره و شمردن تعداد کفگیرهای برنجی که می‌کشیدم، تحمل سخنانی‌های طولانی در مدح لاغری؛ انتقام همه و همه را از بدن سالم و زیبایم گرفتم. بدنی که کالبد من است و در آن زندگی می‌کنم و به من خدمت می‌کند.

حالا که بعد از صرف وقت و انرژی بسیار زیاد توانسته‌ام این چرخه‌ی معیوب را بشناسم، بیش از پیش از رفتار اطرفیانم آزوده می‌شوم. به‌راستی چه کسی به آن‌ها اجازه داده بود آن‌طور بی‌رحمانه من را مورد هجمه‌ی انتقاد قرار دهند و اظهار نظر کنند؟ چگونه توانستند به‌راحتی با به زبان آوردن قضاوت‌هایشان درباره‌ی بدن دختری نوجوان، او را تا این حد از خودش بیزار کنند؟ چطور توانستند من را به این باور برسانند که از ظاهر و بدنی که مادرزادی بود، متنفر شوم؟ همه‌ی این فشارها به این دلیل بود که اگر زیبا و خواستنی نباشم احتمالاً خواستگار خوبی هم نخواهم داشت و به قول آن‌ها روی

دستشان می‌مانم. در حالی که بدن پسران و مردان در آن روزها هرگز با این خط‌کش و معیارهای دقیق اندازه‌گیری و قضاوت نمی‌شد. گیس گلابتونم! می‌خواهم بدانی که بدن تو به هر شکل و اندازه‌ای باشد، زیباست و هرگز نباید بگذاری فشارهای اجتماعی برای هم‌رنگی با ملاک‌های زیبایی از تو عروسکی بیمار بسازد که گرسنه و در حسرت یک تکه شیرینی در مطب دکتر زیبایی منتظر نوبت باشد. تو باید از روح و بدنت به‌خوبی مراقبت کنی، غذای سالم و مفید بخوری و تحرک داشته باشی و خودت را همان‌طور که هستی بپذیری. بدن تو خانه‌ی توست و باید همیشه مراقبتش باشی. بدن تو آفریده شده که به تو خدمت کند و تو از آن مراقبت کنی و سپاسگزار باشی. من به‌عنوان مادرت، تو را هرطور که باشی دوست دارم و هرگز تو را قضاوت نخواهم کرد. اما به تو پیشنهاد می‌کنم مسیر رفت‌وبرگشت به پیتزافروشی محبوبمان را پیاده و با گوش دادن به موسیقی موردعلاقه‌ی تو طی کنیم یا آنکه دست در دست یکدیگر و رقص کنان، زهر سختی‌های زندگی را از تن به در کنیم. تعادل تنها چیزی است که من و تو، هرروز باید با هم تمرینش کنیم تا یادمان نرود غذا فقط برای تولید انرژی موردنیاز بدن است که می‌تواند با لذت همراه باشد و وسیله‌ی انتقام یا پرکردن خلأهای روحی ما نیست. در نوجوانی‌ام از مهمانی متنفر بودم، چون به‌محض این‌که زن‌های فامیل دور هم جمع می‌شدند، درباره‌ی من و بقیه نظر می‌دادند. هر بار که من را می‌دیدند یک جمله را مدام تکرار می‌کردند: «وا! تو که چاق‌تر شدی!» و این جمله هر بار تکرار می‌شد، حتی اگر روز قبل، من را دیده بودند! نمی‌دانم چه کسی به آن‌ها اجازه داده بود که من را قضاوت کنند و با بقیه‌ی دختران لاغر فامیل که مظهر زیبایی بودند، مقایسه کنند. هر بار با بی‌رحمی به روح من تجاوز می‌شد و اسم

دلسوزی بر آن می‌نهادند. هیچ‌کس با خودش فکر نکرد که مشکل کجاست؟ اصلاً چگونه می‌شود این مسئله را حل کرد و به‌جای نصیحت‌های کسالت‌آور و سرزنش‌های آزاردهنده به من کمک کند تا بتوانم رابطه‌ای منطقی و سالم با غذاخوردن داشته باشم؟

از نظر آن‌ها، من دختری چاق و قدکوتاه بودم که جز غذاخوردن کار دیگری نداشتم و نمی‌توانستم جلوی شکمم را بگیرم یا به‌قدری تنبل بودم که عرضه نداشتم رژیم بگیرم یا ورزش کنم! به‌رغم این‌که همیشه یکی از شاگردهای درسخوان مدرسه بودم و نمرات خیلی خوبی می‌گرفتم، ولی چون لاغر نبودم چندان جلدی گرفته نمی‌شدم. عزیزکم! باید به تو بگویم که این دید نسبت به زنان، هیچ‌وقت از بین نرفته است و جامعه نگرشی متفاوت و انتظاراتی متناقض از آنان دارد. زنی موردپسند عموم است که نه چاق باشد و نه لاغر و استخوانی. باید زیبا و خواستنی باشد تا مردان او را دوست بدارند. زن باظاهر متناسبش باید بتواند خواستگاران خوبی برای خودش دست‌وپا کند، اما نباید زیاد هم جلب توجه کند؛ درست مثل عروسکی در پشت ویتترین! زنی زیباست که به هر قیمتی خودش را در قالب‌های تنگ زیبایی فرو کند و این‌که برای رسیدن به این هدف، ممکن است چه صدمات روحی، جسمی یا حتی مالی ببیند، هیچ اهمیتی ندارد. اما از طرف دیگر، باید نجیب و چشم‌وگوش‌بسته و به‌اصطلاح «خانم» باشد و البته نباید بی‌عرضه و احمق هم باشد تا بتواند مردش را برای خودش نگهدارد، باید به شوهرش توجه کند و زنانگی بلد باشد، او را مشتاق و علاقه‌مند نگه دارد و هزاران باید و نباید دیگر.

عزیزدلم! در کشور من، زنان نباید برای رشد شخصی‌شان تلاش کنند، نمی‌توانند برای زندگی‌شان هدف داشته باشند و برای اهدافشان بجنگند؛ بلکه باید مانند بندبازهای سیرک همیشه تعادلشان را در

ارتفاع حفظ کنند و زمین نخورند. می‌دانی زندگی با چنین احتیاط و اضطرابی چقدر سخت است؟ اما دختر نازنین من، مادر تو هیچ‌وقت نتوانست آن بندباز حرفه‌ای باشد که جامعه از او توقع داشت. به همین خاطر هم همیشه مورد قضاوت‌های بی‌رحمانه، انواع تحقیرها و تجاوزهای روحی قرار گرفت.

هر روزی که می‌گذشت، نفرت من از بدنم بیشتر و بیشتر می‌شد، بدنی که آن همه سلامتی و زیبایی در خود داشت، بدنی که سال‌ها در آن زندگی کرده بودم، بدنی که بدون هیچ انتظاری میزبان روح من بود، برایم منزجرکننده شده بود. به‌طوری که بارها و بارها با رژیم‌های سخت به خودم آسیب زدم. می‌خواستم آن چند کیلو اضافه‌وزن را کاهش دهم، فقط برای این‌که موردپذیرش و تایید دیگران باشم. انواع رژیم‌های ناسالم و قرص‌های لاغری، دستاوردی جز معده‌درد و ضعف بنیه برایم نداشت.

علاوه بر این‌ها، سال‌ها تلاش کردم روی کفش‌های پاشنه‌بلند تعادل را حفظ کنم و متوجه نبودم به قیمت تنها کمی بلندتر دیده‌شدن چه آسیبی به ستون فقراتم می‌زنم. بارها زیر آفتابی که پوست صورت و بدنم را سرخ می‌کرد و می‌سوزاند، حسرت دوستانم را می‌خوردم که پوستی تیره‌تر داشتند و به قول خودشان، مثل من «شیر برنج» نبودند. اما من نمی‌توانستم مانند آن‌ها برنزه و لوند باشم. حتی زیر تیغ جراحی هم رفتم تا بینی باریک‌تری داشته باشم، که کمی دیده و تایید شوم.

این داستان شکست یک انسان نیست، بلکه داستان شکست یک ایدئولوژی فکری است که زنان را بی‌عیب و نقص می‌خواهد. از زنان می‌خواهد ابرانسان‌هایی ظریف باشند. زنی که به‌تازگی زایمان سختی

را پشت سر گذاشته و شب تا صبح در حال آرام کردن نوزادی بوده که دل درد داشته است؛ اما با لبخندی بر لب و رویی گشاده، شام مفصلی برای مهمانانش تدارک می‌بیند و در جواب سوال اطرافیان که می‌پرسند چرا خودش غذا نمی‌خورد، بگوید که رژیم دارد. چه تصویر احمقانه‌ای!

تا اواسط دهه‌ی دوم زندگی‌ام به همین منوال گذشت، اما کم‌کم متوجه شدم که هر چه تلاش کنم هرگز در آن قالب تنگ زیبایی مرسوم جا نمی‌شوم و فقط آسیب می‌بینم. در نهایت، پس از کندوکاوهای روانی توانستم با خودم و بدنم آشتی کنم و خودم را همین‌طور که هستم، با تمام نقاط ضعف و قوت‌م بپذیرم. به این نتیجه رسیدم اصلاً چه کسی معیارهای ضعف و قوت را تعیین می‌کند؟ معیارهای زیبایی که در طول صد سال چنین تغییر کرده، چه اصالت و ثباتی می‌تواند داشته باشد؟ همین اضافه‌وزن و چاقی در هفتاد و هشتاد سال پیش، نشانه‌ی سلامت و زیبایی بوده است؛ چه در میان فرهنگ عامه و چه در دربار شاهان. حال چرا لاغری مد شده؟ دخترم، به نظرت علاوه‌بر فرهنگ ضعیف جامعه، نظام سرمایه‌داری در تلقین چنین معیارهای به مردم چه نقشی دارد؟ صنعت پوشاک، لوازم آرایشی، جراحی پلاستیک و زیبایی و حتی شبکه‌های پورنوگرافی چه چیز را در رسانه‌ها به‌طور مستقیم و غیرمستقیم تبلیغ می‌کنند و به‌خورد مردم می‌دهند؟ مردمی که بی‌هیچ فکری، آن معیارها را می‌بینند و می‌پذیرند. دخترم، می‌خواهم به تو بگویم پذیرش آنچه بودم، اصلاً کار آسانی نبود و نیست، چون هنوز هم گاهی دچار لغزش می‌شوم و مقابل قضاوت‌های دیگران درباره‌ی بدنم سکوت می‌کنم یا چند ثانیه‌ای خودم را با فلان خواننده روی جلد مجله‌ای معروف مقایسه می‌کنم.

می‌بینی یک‌تنه ایستادن در مقابل هجومی فرهنگ حاکم بر اجتماع، چقدر سخت است و چه نیروی عظیمی می‌خواهد؟

باید اعتراف کنم که پدرت، این مرد عاشق، که شبیه شاهزاده‌ی سوار بر اسب سفید داستان سیندرلا نبود، در به‌وجود آمدن تصویر مثبت امروز من از بدنم و نقاط ضعفم نقش پررنگی داشت. پدرت برخلاف مردهای گذشته‌ی زندگی‌ام یا همه‌ی اطرافیانم، من را همان‌طور که هستم دوست داشت و دارد. هر بار که جلوی آینه با نارضایتی و غرغرنگان از چین‌های شکم یا ترک‌های پوستم شکایت کردم، او من را تنگ‌تر در آغوش کشید و زیبایی‌هایم را به رخم کشید. او من را نه به‌عنوان زنی که وظیفه‌اش فقط ارضای نیازهای جسمی اوست، بلکه به چشم انسانی دید که در کنارش به آرامش رسیده است. او من را زیبا دید و خواست، دقیقاً وقتی من را انتخاب کرد و خواست که آسیب‌دیده و ناامید احساس می‌کردم خواستنی نیستم. او به من ثابت کرد که عشق چهره‌ی زیبا نمی‌خواهد، بلکه قلبی بزرگ می‌خواهد.

در آغوش او بود که من خودم را پیدا کردم و فهمیدم که نه یک جسم، نه یک زن، بلکه انسانی هستم که حق زندگی و لذت‌بردن دارم. او من را از بندهایی که خانواده و جامعه به پاهایم بسته بودند آزاد کرد تا همچون دو سار زیبا کنار هم پرواز کنیم و امروز ثمره‌ی عشقمان، یعنی تو را در آغوش بکشیم و حظِ رشد نیلوفرانه‌ی تو را با هم ببریم. شکوفه‌ی سیب من، پدرت عاشق روح و شخصیت من است و ظاهر من را همین‌طور که هستم، پسندیده و دوست دارد. این برای من یعنی آرامش و احساس امنیت خاطر محض.

ناموس

دلبندم! چند روز پیش خبری خواندم درباره‌ی قتل‌های ناموسی در ایران و جهان که برایم هیچ تازگی نداشت. حافظه‌ام پر است از این اخبار و حوادث دلخراش و غیرانسانی. بعد از خواندن آن خبر عذاب‌آور، دوباره برای چندمین بار به فکر فرو رفتم؛ به این فکر می‌کردم که چند سال دیگر که تو خبری شبیه این را بخوانی، از کلمه‌ی نفرت‌انگیز «ناموس» چه برداشتی خواهی کرد و این جنایات وحشیانه تا چند سال دیگر ادامه خواهد داشت؟

پرنده‌ی کوچک من! بگذار این‌طور برایت بگویم که به محض بروز نشانه‌های بلوغ و زنانگی، یک دختر بچه ناگهان تبدیل به ناموس پدر، برادر، مردهای فامیل و حتی مردان محله می‌شود. او دیگر یکی از دارایی‌های مردان خانواده‌اش به حساب می‌آید و عملاً ارزش انسانی خود را از دست می‌دهد. این دختر بچه‌ی دیروز، اجازه ندارد خیلی به خودش برسد، آرایش کند یا موهایش را رنگ کند. می‌دانی لباس او، آرایش صورتش و حتی ساعت رفت و آمدش به همه مربوط است جز خودش. در واقع؛ از خانواده و فامیل و همسایه گرفته تا مأموران گشت ارشاد در خیابان، همه می‌توانند در تمام مسائل مربوط

به او اعمال قدرت کنند و تنها کسی که حق بیان نظر و توانایی تصمیم‌گیری ندارد، خود اوست. اگر بخواهد قدمی برخلاف میل و باورهای ایشان بردارد، با مجازات سختی روبرو می‌شود. چون دختر «ناموس» آن‌هاست! جامعه، قانون و شرع به آن‌ها اجازه می‌دهد که با حربه‌ی غیرت و تعصب، هرطور که صلاح می‌دانند با دختران و زنانشان در هر سن و جایگاهی رفتار کنند.

من به‌عنوان ناموس خانواده‌ام باید همیشه طوری رفتار کنم که لکه‌ی ننگی بر پیشانی‌شان نباشم. گویی انسان که نه، بلکه تکه پارچه‌ای تاشده بر طاقچه خانه‌ی پدری و حتی همسر همستم که رسالتم سفیدماندن است و به محض آنکه بر اثر هر اتفاقی لکه‌ای بر من بیفتد، دیگر به درد نخور می‌شوم و باید هرچه سریع‌تر از دید همه پنهان شوم و چه بسا برای همیشه ناپدید شوم و از بین بروم.

آه گل زیبای من! نمی‌دانی که گفتن این‌ها چقدر برایم دشوار است. نمی‌خواهم روح لطیف تو را با گفته‌هایم بیزارم؛ اما وظیفه دارم جو حاکم بر سرزمین مادریت را برایت روشن کنم. می‌خواهم برایت بگویم که مجازات تپیدن عاشقانه‌ی قلب چقدر می‌تواند برای دختران هم‌وطن من سنگین تمام شود. هیچ‌کس نمی‌داند چندین شکوفه‌ی بهاری به جرم خندیدن، رقصیدن، کمی آزادی و عاشق شدن پرپر شده‌اند. آن‌ها را سر بریده‌اند و به دستان خاک سپرده‌اند. تعجب نکن. بله! درست شنیدی. از افسانه‌های دور سخن نمی‌گویم. همچون گوسفندی که به دست سلاخ سپرده شود، گلوی دختران را بیخ تا بیخ بریده‌اند، در همان خانه‌ای که در آن بزرگ شده‌اند و زیسته‌اند. آن‌ها درست همچون حیوان اسیری که نه قدرت فرار و نه دفاع دارد، پیش پای غیرت، «قربانی» شده‌اند.

به چه حکم و قانونی، مجازات دختری که خواسته یا ناخواسته پرده‌ی بکارت لعنتی‌اش را از دست داده مرگ است؟ در محضر چه

دادگاهی؟ نزد کدام قاضی؟ حتی تفاوتی نمی‌کند که او با رضایت قلبی و عشق، باکرگی‌اش را باخته باشد یا به زور و تجاوز! به هر حال، سزای او مرگ است، مرگی با فجیع‌ترین روش‌های ممکن و به دست کسانی که روزگاری نه چندان دور، در دوران کودکی مأمین آرامشش بوده‌اند و پناه شکایت‌های بچگی‌اش. همان پدر و برادری که همیشه از دستشان آبنبات و بادکنک می‌گرفته، حالا یک‌شب جلا داد و شده‌اند؛ در دستان آن‌ها آخرین نفس‌هایش را می‌کشد و با یک دنیا آرزو وداع می‌کند.

جواب آن زندگی کوتاه را چه کسی می‌دهد؟ این زندگی‌ای که به بهار نرسیده تمام شد؛ آن لباس عروس بر تن نرفته، رژلب قرمز هرگز استفاده نشده، آن زمزمه‌های تصنیف شادی هنگام درست کردن کتلت، کتلت‌هایی که وا نمی‌روند، سرخوشی از رنگ شرابی موهای تازه کوتاه شده، خوشحالی از آخرین روز عادت ماهیانه و به‌شماره افتادن نفس‌ها از شدت لذت، حس غرور از فارغ‌التحصیلی دانشگاه و... جواب این‌ها با کیست؟ به تو می‌گویم که چه چیزی پاسخ آن‌ها و در انتظارشان است: «خاک سرد گورستان».

اما این سیاهی را پایانی نیست. چراکه حتی بعد از این جنایت هولناک هم عدالتی نیست و مجازات پدری که فرزندش را به قتل می‌رساند مانند دیگر قاتلان نخواهد بود. او اگر به زندان بیفتد، میان همبندان زندان، نزد قاضی و مسئولان حقوقی و کیفری و حتی زندانبان بسیار محترم و سربلند است، چون آن قدر شرافت داشته و مرد بوده که از ناموس خود دفاع کرده است. از نظر سیستم قضایی، چنین پدری قاتل نیست، بلکه فقط تصمیم گرفته که بخشی از دارایی خودش را به زیر خاک بفرستد. مادر هم باید تا آخر عمر بر سر مزار جگرگوشه‌اش

اشک بریزد؛ چون حتی اگر دادخواهی هم کند هیچ جوابی نمی‌گیرد، زیرا فرزند دارایی پدر محسوب می‌شود. دردناک است، نه؟

اما این سکه روی دیگری هم دارد. همان برادری که برای پنج دقیقه بازگشت خواهرش به خانه بعد از تاریکی هوا یا اشاره‌ها و نگاه‌های معنی‌دار پسر همسایه، او را به باد کتک می‌گیرد و روزها در خانه حبسش می‌کند، خود می‌تواند شب‌های زیادی را اصلاً به خانه نیاید و معلوم نیست اولین رابطه جنسی‌اش را در چه سنی تجربه کرده است. برای پسر خانواده، شمار دخترانی که با آن‌ها دوست یا همبستر شده، افتخار بزرگی است؛ اصلاً از فتوحاتش به حساب می‌آید و آن را با لذت برای پدرشان تعریف می‌کند. پدر هم بادی به غیغب می‌اندازد و از داشتن چنین پسر فاتحی احساس غرور می‌کند! دخترم، می‌دانم که درک این تناقض آشکار در تحمل تو نیست.

بگذار برایت باقی داستان را بگویم که حتماً تو را به خنده وامی‌دارد. همین برادر که از دختران زیادی سوءاستفاده‌ی جنسی و احساسی کرده، موقع ازدواجش که می‌شود به دنبال دختر آفتاب‌مهتاب‌ندیده‌ی شهر می‌گردد، چون غیرت دارد و نباید کسی پیش از او ناموسش را لمس کرده باشد.

این چرخه‌ی معیوب همیشگی برایت مضحک و عجیب نیست؟ آیا آن دختران قلب و احساس ندارند؟ آیا غرور و عزت نفسشان خرد نمی‌شود؟ بار این شکستگی روحی را تا کجا حمل خواهند کرد؟ تا خانه‌ی شوهر؟ با مادری چند فرزند؟ آیا به‌جای آموختن عشق به دخترانشان، به آنان هشدار نمی‌دهند که مراقب گرگ‌های جامعه باشند؟

دلبر کوچکم! من در این سیستم فکری بیمار به دنیا آمده‌ام و سختی‌هایش را با گوشت و پوستم تجربه کرده‌ام، اما به تو می‌گویم که

تو پیش از آنکه زن باشی، انسان هستی و هیچ‌کس هیچ حقی کمتر یا بیشتر از تو ندارد. هرگز اجازه نده به واسطه‌ی جنسیت مورد تبعیض قرار بگیری؛ حتی من یا پدرت اجازه نداریم راه تو را برای رسیدن به خواسته‌هایت سد کنیم. ما اجازه نداریم برای خصوصی‌ترین بخش زندگی‌ات تصمیم بگیریم. ما فقط در کنارت هستیم تا به تو بیاموزیم و تا زمانی که بتوانی از خودت مراقب کنی، مواظبت خواهیم بود. اما این را بدان که در خانه‌مان همیشه به روی تو باز است هر قدر هم که اشتباه کرده باشی یا از تصمیم‌هایت پشیمان شده باشی، آغوش ما برای تو همیشه گرم است. ما همیشه هستیم تا بال شکسته‌ات را تیمار کنیم و تو را برای پروازی دوباره آماده کنیم.

دخترکم! هرگز از عاشق شدن نترس و به خودت فرصت بده تا برای یک‌بار هم که شده قلبت آن‌قدر محکم بتپد که صدایش گوش‌هایت را پُر کند. بگذار بی‌هوا بیوسی و بوسیده‌شوی و محکم در آغوش کشیده شوی. بگذار زمانی که دستی گودی کمرت را لمس کرد، قلبت از جا کنده شود و زانوهات از شدت لذت و هیجان به لرزه درآید.

خوب می‌دانم که این راه سختی‌های خودش را هم دارد: ممکن است در نیمه‌ی راه تنها شوی، به تو خیانت شود یا دلت بشکند؛ اما عشق، انسانی متفاوت از تو خواهد ساخت.

دخترم! اعتراف می‌کنم که عاشق شدن ارزشش را دارد؛ این که ساعت‌ها مقابل آینه با وسواس به خودت بررسی تا در چشم دلدارت زیبا جلوه کنی؛ یا وقتی پیر شدی، قطعه‌ای موسیقی خاطره‌ای را در تو زنده کند و به یاد آن، قطره‌ای اشک بیفشانی. پس، امکان این تجربه را از خودت دریغ نکن. با این حال، دختر زیبای من، امیدوارم قلبت برای انسانی به تپش درآید که شایسته‌ی عشق تو باشد.

خیابان

کوچک تر که بودم، دست در دست پدر و مادرم یا با سرویس به مدرسه می رفتم. یادم می آید که خیلی دوست داشتم هر چه زودتر بزرگ شوم تا بتوانم خودم به تنهایی به مدرسه یا بیرون بروم اما زمانی که به سن جوانی رسیدم و توانستم در اماکن عمومی تردد کنم، آرزو می کردم که کسی پیدا شود و تا انتهای مسیر مورد نظر را با من طی کند.

فضای بیرون از خانه برایم امن نیست. هنوز هم هنگام غروب، مضطرب می شوم و احساس می کنم باید هر چه سریع تر خود را به مکانی امن برسانم. خیابان های شهرم، اماکن عمومی، واگن های مترو، پارک ها، فضاهای ورزشی و حتی تاکسی برای من نا امن و رعب آور است.

عزیزکم می خواهم که از قوهی تخیل و تصویرت کمک بگیری و یک روز با من در خیابان های شهرم قدم بزنیم.

نازنینم! چشم هایت را ببند و من را تصور کن که دختری هجده ساله ام و به سختی، با اشک و آه و التماس موفق شده ام مادرم را راضی کنم که با دوستم به خرید مختصری برویم. بعد از گذشتن از ایست بازرسی مادرم و پاک کردن آرایشی که به قول او جلف است و عوض کردن مانتویی که قدش به زانوهایم می رسد و از نظر او کوتاه است، موفق می شوم پاهم را از خانه بیرون بگذارم. از

کوچه می‌گذرم و به خیابان می‌رسم اما غم بزرگی در دلم می‌نشیند. باید منتظر تاکسی شوم.

اولین ماشینی که از کنارم می‌گذرد بوق می‌زند، صدای مشمئزکننده مرد راننده در گوشم می‌پیچد: «کجا می‌ری خوشگله؟ در خدمت باشیم!» و من رویم را برمی‌گردانم و کمی عقب می‌ایستم. مرد، متوجه ناراحتی ام می‌شود اما همچون گربه‌ای که موشی را کنج دیوار گیر آورده، لبخند کش داری می‌زند و ماشین را به حرکت در می‌آورد، جلو و عقب می‌رود و پیشنهادهای بی‌شرمانه می‌دهد و حرف‌هایی ناشایست می‌زند. درست مثل موش در تله افتاده، به این سو و آن سو نگاه می‌کنم و به دنبال نجات‌دهنده‌ای هستم. بعد از چند دقیقه که برای من چندین سال گذشته، بالاخره خسته می‌شود، چند فحش آبدار تارام می‌کند؛ چون وقتش را گرفته‌ام، گاز می‌دهد و می‌رود. در گردوخاک لاستیک ماشینش اشک‌هایم را پاک می‌کند.

ماشین‌های زیادی که هیچ‌کدام مسافربر نیستند بوق می‌زنند یا متلکی می‌پراندند. احساس می‌کنم قطار شهر بازی ام و آن‌ها پسر بچه‌های شیطانی که بر سر سوار شدن با یکدیگر رقابت می‌کنند. بالاخره موفق می‌شوم یک تاکسی خالی پیدا کنم و سوار شوم اما از بخت بدم تنها چند متر جلوتر مردی سوار می‌شود که ریش بلندی دارد و بلوز یقه آخوندی‌اش را بر روی شلوارش انداخته است. خودم را از ترس جمع می‌کنم و در صندلی ماشین فرو می‌روم اما زهی خیال باطل! برای من آرامشی وجود ندارد! آن مرد نامحترم تا آنجا که می‌تواند گشاد می‌نشیند، چنان در صندلی تاکسی لم داده که گویی منتظر است خدمت و حشمتش قلیان چاق شده جلویش بگذارند! حالا به وضوح دردی در پهلویم می‌پیچد. تا جای ممکن خود را به در تاکسی می‌چسبانم و دستگیره‌ی در به پهلویم فشار می‌آورد. من به همین حد هم راضی هستم که ناگهان متوجه چیزی می‌شوم. آن مرد با بی‌شرمی تمام با آلت تناسلی خود بازی می‌کند و پایش را به پای من می‌مالد. وقتی آلت عریانش را در دستانش می‌بینم، دلم به

هم می‌خورد، دهانم پر از آب می‌شود و احساس می‌کنم که دارم بالا می‌آورم. مسیر طولانی است و امکان ندارد بتوانم تاب بیاورم.

فقط به راننده اشاره می‌کنم که می‌خواهم پیاده شوم. نگاه شهوت‌آلود و لبخند کزیه مرد آلت به دست تا آخرین لحظه آزارم می‌دهد. کرایه را حساب و خود را از تاکسی بیرون می‌اندازم و کنار جدول زانو می‌زنم. تمام محتویات معده‌ام را بالا می‌آورم. اشک در چشمانم جمع شده و خود را غریب می‌بینم. بعد از آن که کمی بهتر می‌شوم، به طرف مقصد پیاده راه می‌افتم.

دلبندم ممنونم که تا این قسمت از تصویرسازی خاطره تلخ من، همراهی ام کرده‌ای شاید بررسی چرا اعتراضی نکردم؟ چرا به راننده چیزی نگفتم؟ چرا پلیس خبر نکردم؟ باور کن من هم آرزو داشتم که می‌توانستم این کارها را انجام دهم، اما چه کسی حق را به من می‌داد؟ اگر به پلیس شکایت می‌کردم، خودم مواخذه می‌شدم که چرا شئون اسلامی را رعایت نکرده و با نحوه‌ی پوششم باعث تحریک مردان در خیابان شده‌ام. برایم پرونده تشکیل می‌دادند و در نهایت با التماس‌های خانواده‌ام، تعهد کتبی و پرداخت جریمه آزاد می‌شدم.

من مقصر تحریک و بیماری‌های جنسی مردان اطرافم بودم! بایستی طوری لباس می‌پوشیدم که توجه هیچ مردی را جلب نمی‌کردم؛ گرچه حتی دوستان محجبه و چادری‌ام هم در امان نبودند و تجربیات ناخوشایندی زیادی از این دست دارند.

عزیزکم بیا و ادامه‌ی خاطره‌ام را تصور کن و قول بده که خود را ناراحت نکنی.

تا آن جایی گفتم که تمام مسیر را پیاده رفتم. حال مادر جوانت را ببین که وقتی به دوستش رسیده، خسته و آزرده است. ماجرا را برایش تعریف نمی‌کنم چون از یادآوری‌اش دلم آشوب می‌شود. چیزی از حرف‌های دوستم نمی‌فهمم. اجناس پشت و پتیرین مغازه‌ها را نمی‌بینم و طعم بستنی کاکائویی مورد علاقه‌ام را احساس نمی‌کنم. برای بازگشت به خانه و ترس از تنهایی، هر بهانه‌ای که بشود

می آورم تا دوستم همراهی ام کند. دائم آن صحنه‌ی زشت از خصوصی‌ترین نقطه‌ی بدن آن مرد در ذهنم جولان می‌دهد. شام نخورده به بستر پناه می‌برم اما نمی‌توانم آن اتفاقات را مرور نکنم و خواب از چشم‌هایم می‌گریزد. سر به زیر لحاف می‌برم و بابی‌صدا ترین حالت ممکن گریه سر می‌دهم.

دخترکم می‌بینی؟ اولین تجربه‌ام از استقلال چقدر ناگوار است؟ تجاوزی که به روح من شده بود تا مدت‌ها به شکل کابوس همراه ام می‌کرد. در میان خواب و بیداری می‌دیدم که در فضایی بسته، گیر آن مرد افتاده‌ام. برای مدت طولانی تنها از خانه بیرون نمی‌رفتم.

متأسفانه این اولین و آخرین تجربه‌ی من از تعرض به جسم و روانم نبود. نگاه و لمس بی‌اجازه در خیابان‌های شهر بارها و بارها تکرار شد. با اطمینان به تو می‌گویم که نمی‌توانی زنی ایرانی را پیدا کنی که چندین بار در شلوغی خیابان، پل عابر پیاده، مغازه، تاکسی و حتی در دانشگاه و رستوران، دستی کمر، باسن یا پستان‌هایش را لمس نکرده باشد. در آن لحظه‌ی لعنتی که تصور می‌کنی هرگز تمام نمی‌شود، بدنت یخ می‌کند، ضربان قلبت بالا می‌رود، شوکه می‌شوی و احساس انزجار تمام وجودت را فرا می‌گیرد و به دنبال راه فرار هستی. همه‌ی این‌ها شاید در چند ثانیه‌ی کوتاه اتفاق بیفتد. البته امیدوارم که این‌طور باشد. اما همان چند ثانیه برای فروپاشی روانی یک زن کافی است. همان چند ثانیه‌ی احساس نفرت، ترس، اضطراب و ناامنی را در تمام رگ‌های بدنت پمپاژ می‌کند.

می‌دانی دردانه‌ی زیبایم، آرزوهای من خیلی کوچک بودند و شاید درکش برای تو سخت باشد اما «آرزو» که همیشه خانه و ماشین چند میلیون دلاری نیست. یکی از آرزوهای من این بود که بدون آنکه مسیر خطرناک اتوبان و ماشین‌هایی که با سرعت دیوانه‌وار به سمتم می‌آمدند را طی کنم، به راحتی از پل عابر پیاده رد شوم، یا به جای آنکه از ترس تنها ماندن طولانی مدت با مردی در آسانسور بخواهم پلکان شش طبقه ساختمان دانشگاه را بالا بروم و نفس زنان و

عرق ریزان به کلاس‌م دیر برسم، می‌توانستم از پیشرفت تکنولوژی استفاده کنم و شش طبقه را با فشار یک دکمه طی کنم.

بارها آرزو می‌کردم که جای آن پسری باشم که به دیوار تکیه داده و با لذت شیشه‌ی نوشابه‌ی سردی را در گرمای تابستان سر می‌کشد، یا نه اصلاً جای آن مردی باشم که بوی چمن‌های تازه کوتاه‌شده‌ی پارک مستش کرده و ساعتی را بی‌هدف زیر درخت، سیگاری دود می‌کند و به اجاره‌خانه‌ی سر ماه فکر می‌کند. آرزو داشتیم صورتم را نقاشی کنم، پیراهن تیم مورد علاقه‌ام را تن کنم و به استادیوم بروم و آن قدر تیم محبوبم را تشویق کنم که حنجره‌ام خش بردارد؛ اما من کجا و استادیوم کجا؟ تاوان مشتی تفکر پوسیده را من با حسرت‌هایم و نشستن پای تلویزیون باید پس می‌دادم اما در عوض بارها در اماکن عمومی، عدم امنیت را تجربه کرده‌ام.

آرزو داشتیم بتوانم از دریا، آسمان، پارک، حتی کوچه و خیابان شهرم به راحتی استفاده کنم اما هنوز موفق نشده‌ام. چون این فضاها متعلق به مردان است و من در قاب بزرگ شهری که در آن به دنیا آمده‌ام نمی‌گنجم، گویی جایی برایم وجود نداشته و ندارد و من خودم را تحمیل کرده‌ام، یک وصله‌ی ناجور بودم و نه عضوی از جامعه و شهروند درجه یک!

بکارت

دلبندم! به تازگی یک سال از عمرت گذشته است. یادم می‌آید که من و پدرت غرق در لذت، دستان یکدیگر را گرفته بودیم و تو را که محو نور شمع و فشفشه‌ها بودی، تنگ در آغوش کشیدیم و میان دست و جیغ و ترانه‌ی «تولدت مبارک»، شمع یک‌سالگی‌ات را خاموش کردیم. می‌دانم به همین سرعتی که این یک سال گذشت، تو خیلی زود دختری بالغ می‌شوی، بدن کوچکت تغییر شکل می‌دهد و تبدیل به اندام زن زیبایی می‌شود. می‌دانم که روزی احساسات تو نیز رنگارنگ می‌شود، جوانه‌هایی در وجودت شروع به رویش می‌کند، خواهش‌هایی در بدنت شکل می‌گیرد که دیگر آرام نمی‌پذیرد. کنجکاوی‌هایی در وجودت سر برمی‌دارد که می‌خواهی به آن‌ها پاسخ دهی و روزی می‌رسد که می‌خواهی تجربیات جدیدی داشته باشی. این مسیر، پر فراز و نشیب است و من در این مسیر مثل همیشه پایه‌پایت قدم بر می‌دارم؛ سؤال‌هایت را به اقتضای سن‌ات پاسخ می‌گویم و آموزش‌های لازم را به تو می‌دهم تا وقتی آماده شوی و خودت تصمیم‌گیری که یکی از مهم‌ترین لذت‌های زندگی‌ات را تجربه کنی؛ روزی که بخواهی در آغوش دیگری عشق را پیدا کنی.

آرزو می‌کنم که اولین تجربه‌ی هم‌آغوشی‌ات بهترین تجربه‌ات نیز باشد. امیدوارم تنت در آغوشی آرام بگیرد که تو را بفهمد، زیبایی‌هایت را ببیند و تو بتوانی لذت هم‌آغوشی را به‌تمامی تجربه کنی. اما همیشه یادت باشد که تو هیچ توضیحی به هیچ‌کس بدهکار نیستی. تو نیازی نداری باکره‌بودن یا نبودنت را به کسی ثابت کنی، چون این حریم شخصی توست و فقط و فقط به خودت مربوط است.

اما زیبای کوچک من، مهم‌ترین آزمون زندگی مادرت در جوانی، کنکور یا امتحان رانندگی نبود؛ بلکه آزمونی غیرانسانی و شرم‌آور بود که باید از آن سربلند بیرون می‌آمدی تا خانواده‌ام برای اولین بار از داشتن دخترشان احساس غرور کنند؛ تا حق حیات داشته باشم و برای یک عمر طعنه نشنوم که دست‌خورده‌ام؛ تا فاحشه خطاب نشوم. من سال‌ها در بندی اسیر بودم که تمامی لذت‌های کوچک زندگی‌ام را بر من حرام کرد. از مردها برایم گرگی شکارچی ساخته بودند، گرگ‌هایی که قصد تصاحب و دریدن تنها دارایی باارزش‌ام را دارند، دارایی‌ای که بدون آن من پیشیزی نمی‌ارزیدم.

آه! جگرگوشه‌ام؛ نمی‌دانی چند نفر از ما زنان کشته شد، چند نفر از ما از ترس آبرو خودش را به آتش کشید یا رگ‌های آبی‌دستان ظریفش را به دست تیغ سپرد. نمی‌دانی چند نفر از ما از ترس این که دیگران بگویند او ناپاک بوده، دختر نجیبی نیست و دست‌خورده است، سال‌ها تنها مانده و لذت عاشقی و مادرشدن را به خود حرام کرده است.

همه‌ی ما از ترس آن گواهی لعنتی کابوس‌ها دیده‌ایم. تجاوزی قانونی به روح و جسم یک زن. هیچ مردی نفهمید ما چه شرمی را تحمل کرده‌ایم، وقتی در اتاقی سرد روی آن تخت عجیب، همچون مردگان دراز شدیم و مورد تجاوز به‌اصطلاح دکتر قرار گرفتیم و

قضاوت شدیم. هیچ‌کس معنای بدن منقبض ما را نفهمید. هیچ‌کس عرق شرم بر پیشانی، لب‌های گزیده، دست و پای سرد و مرطوب، ردّ فشار ناخن بر کف دستان، نفسی که حبس می‌شد و دردی که در بدنمان می‌پیچید، حمله‌های عصبی، گریه، کابوس و افسردگی بعد از آن آزمایش را ندید. آزمونی که باید به هر طریقی از آن سربلند بیرون می‌آمدیم. ما باید خانواده‌مان را با آن دو خط گواهی مهر و امضاشده و کلمه‌ی «باکره» مفتخر می‌کردیم تا آینده‌ای بدون طعنه و قضاوت برای خودمان رقم می‌زدیم. فاجعه این جاست که این سیستم مردسالار و این تفکرات بیمار، مادرانمان را نیز مسخ کرده بود؛ آن‌ها به‌رغم این که خودشان زن هستند و همه‌ی این تجربیات وحشتناک را پشت سرگذاشته‌اند، باز هم حاضر بودند دخترانشان را به دست پزشکی بسپارند که او هم جنسیت خود را فراموش کرده و حاضر است در ازای دریافت پول، هر روز بارها و بارها به هم‌نوعان خود تجاوز کند. اما وقتی آن گواهی به دست خانواده‌مان داده می‌شد، انگار مدال طلائی بر گردنشان می‌آویختند و دیگر می‌توانستند با غرور و افتخار سرشان را بالا بگیرند و به همه بگویند ما والدین خوبی بوده‌ایم. ما سال‌ها به‌خوبی خون دخترمان را در شیشه کرده‌ایم و تا امروز «تن» او را سالم نگه داشته‌ایم. درست شبیه گوسفندی که پایون قرمزی دور گردنش بسته‌اند و او را کشان‌کشان به عروسی می‌برند، ما را هم با تهدید و فشار به مطب دکتر می‌بردند و مدام تذکر می‌دادند: «اگر غلطی کردی تا قبل از این که آبروریزی شود، خودت بگو!»

هیچ‌کس نمی‌داند چند نفر از ما جاننش را کف دست دکتری سپرد که گاهی حتی مجوز نظام‌پزشکی‌اش هم باطل شده بود؛ و او با تحقیر و توهین بر ما منت می‌گذاشت و با دریافت هزینه‌ای هنگفت، به قول خودش، «گندکاری» ما را جمع می‌کرد. ما نیز سرافکنده و خاموش باید روزها و هفته‌ها دردی تحمل ناشدنی را در اندام جنسی‌مان تحمل

می کردیم. گاه حتی بر اثر عفونت و شرایط غیربهداشتی عمل، جان خود را نیز از دست می دادیم؛ اما مگر جان دختری که باکره نیست، اصلاً اهمیتی هم دارد؟

من به عنوان دختری ایرانی و مسلمان، بدون آن «لایه‌ی غشایی» هیچ آینده‌ای نخواهم داشت. پس چه فرق می‌کند در اثر عفونت از بین بروم، یا به دست پدر، برادر یا همسر سربریده شوم. من باید فقط باکره باشم تا به لطف یک گواهی دو خطی و دستمالی خونی در شب زفاف، حق حیات داشته باشم. راستش را بخواهی، ما حق انتخابی نداشتیم، باید برای زنده ماندن و یک عمر زندگی بدون شرمساری، این مسیر حقارت‌بار را طی می‌کردیم.

نمی‌دانم دروغ پرده‌ی بکارت به چه زمانی برمی‌گردد و چه کسی برای اولین بار از آن استفاده کرد؛ اما می‌توانم حدس بزنم مردانی بوده‌اند که از آزادی زنان می‌ترسیدند و ابزاری قدرتمند برای کنترل میل جنسی زنان ساختند تا بتوانند قرن‌ها بر بدن و روان آنان تسلط یابند و ترس را در وجود زنان نهادینه کنند. بازی کثیف آن‌ها، قرن‌هاست که همچنان جان و روح زنان را می‌گیرد، آنان را به کتک می‌دهد، ناسزا بارشان می‌کند و تحقیرشان می‌کند.

در این سیستم فکری بیمار و ضد زن، انگار زن آفریده شده تا به مرد خدمت کند و وظیفه‌اش اول، سیراب کردن میل جنسی او و بعد هم تولیدمثل و نگهداری از فرزندانش است. زنان ایرانی و اغلب زنان کشورهای مسلمان، هیچ فردیت و شخصیت مستقلی ندارند. گویی فقط به واسطه‌ی حضور یک مرد در زندگی‌شان و ایفای نقش همسری و مادری هویت می‌یابند.

قناری خوش لحن مادر، این را بدان که در این سیستم فکری، مرد فقط به این دلیل که شوهر زن است، حق دارد هر شب به روح و تن

او تجاوز کند و بر خلاف رضایتش از او کام بگیرد. چون زن دارایی او به حساب می‌آید و خدمت به مرد وظیفه‌ی شرعی‌اش است، پس مرد می‌تواند هرگاه بخواهد بدن زنش را تصاحب کند. من زنان زیادی را می‌شناسم که بعد از سال‌ها زندگی مشترک و با داشتن چند فرزند، هنوز باکره‌اند؛ روح‌هایی که هنوز نوازش نشده‌اند و دست نخورده‌اند. بسیاری از مادران نسل ما نمی‌دانستند که زنان هم تحریک می‌شوند و می‌توانند به ارگاسم برسند. آنان تن و روح خود را در ازای سرپناه، تأمین مالی و نگاه داشتن فرزندانشان، به مرد تقدیم کرده‌اند. آن‌ها گمان می‌کردند تمایل، تحریک و ارگاسم فقط و فقط مختص مردان است و رابطه‌های دردناک جنسی و بارداری‌های ناخواسته و پیاپی، سهم زنان. آه از این مظلومیت و فغان از این بی‌رحمی...

مادران ما همچون ماهیان کوچکی بودند که در هیاهوی عید نوروز در تشت‌های سفید و قرمز دست‌فروشان، بی‌رحمانه زندگیشان را باختند. آن‌ها چیزی از طعم شور دریا و اقیانوس نمی‌دانستند. آن‌ها هوس عشقبازی با موج و بوسه بر ساحل را حتی در خواب‌هایشان هم ندیده‌اند.

بزرگ‌تر که شدیم و کمی آگاه‌تر، هربار خواستیم از ممنوعه‌ها با مادرانمان حرف بزنیم و به آن‌ها بگوییم که آن‌ها هم حق دارند از هم آغوشی لذت ببرند، محکوم به سکوت می‌شدیم: «هیس! دختره‌ی گیس بریده! این حرف‌ها به تو نیامده!»

گیس بریده، پتیاره، بی‌آرو، سلیطه، چشم‌دریده، هرزه، هر جایی و... تنها چند صفت از ده‌ها تهمت و صفت زنی است که بخواهد از خطوط قرمز عبور کند؛ خواهان حقوق اولیه‌اش باشد یا بخواهد فقط کمی از زندگی‌اش لذت ببرد.

در مقابل، «زن نجیب»، هر روز که چشم می‌گشاید باید دختر

زندگی آزاد حق هر انسانی است. هر چند نه در قانون، نه در جامعه و نه حتی در خانواده این حق را برای من قائل نشدند، اما خودم با چنگ و دندان به دستش آوردم. مادرت زنی سرکش بوده و هست. زنی که نگذاشت آبرو به پایش زنجیر بزند. من و زنانی همچون من که تعدادشان کم هم نیست، از همان لحظه‌ی تولد جنگجویانی بودیم که برای آزادی‌هایی که از ما ربوده شده جنگیده‌ایم. ما از زیر آوارهایی که به دلیل جنسیت‌مان بر ما فرو ریخت، با دست و پای شکسته بیرون آمدیم. قلب‌های ما پر از حفره است، حفره‌هایی از تبعیض و نابرابری. هر بار که شنیدیم «نمی‌شه، تو زنی»، بیشتر تلاش کردیم که ثابت کنیم اتفاقاً می‌شود؛ چون ما زنیم و زن بودن...

آه، مگر می‌شود زن بودن را با کلام توصیف کرد. باید زن بودن را زنانگی کنی؛ و من برای تمام زنانی که به‌رغم تمام محدودیت‌ها در دیکتاتوری جمهوری اسلامی ایران سرسختانه پیش رفتند و توان دادند، از جامعه طرد شدند، توهین شنیدند و تحقیرها دیدند، حتی در زندان شکنجه شدند یا به تبعیدی خودخواسته تن داده‌اند، به نشانه‌ی احترام کلاه از سر بر می‌دارم.

چشم و گوش بسته‌ی خانه‌ی پدری‌اش باشد، آشپزی و خانه‌داری یاد بگیرد و خانه را از تمیزی برق بیندازد. بعد هم باید مادری فداکار شود که به‌تمامی خودش را فراموش کرده و در خدمت بچه‌هایش است تا لایق بهشت زیر پایش شود. او برای شوهرش، زنی بی‌توقع و گوش‌به‌فرمان است؛ وقتی به بستر می‌رود، لباس خواب ساتن قرمزش را می‌پوشد و بی‌توجه به خستگی ناشی از کارهای خانه و رسیدگی به فرزندان، الهه‌ی شهوت و افسونگری می‌شود که همچون «پورن‌استار» ترندهای اغواگری را می‌داند. او علاوه بر رابطه‌ی جنسی بی‌نقص باید بعد از زایمان هم مراقب اندامش باشد تا مبدا دل شوهرش برای زنی زیباتر بلرزد و تعهد زناشویی‌اش را بشکند که اگر هم این اتفاق بیفتد، مقصر خود زن است. در این صورت، خانواده و دوستان برای دلداری‌اش و حل و فصل ماجرا خواهند گفت: «مرده دیگه! تنوع طلبه... باید بیشتر بهش بررسی، حتماً کوتاهی از خودت بوده ... مرد یعنی شکم و زیر شکم! باید به این دوتا خوب بررسی.»

اما دخترکم! مادر تو هرگز آن زن نجیب آرزوهای جامعه‌ی ایرانی و مسلمان نبوده و نخواهد بود. من از این‌که بارها سلیطه و گستاخ خطاب شده‌ام به خودم می‌بالم و تو را نیز همین‌گونه تربیت خواهم کرد. هر چند مسیری که تاکنون طی کرده‌ام سخت و جانکاه بوده اما اینک آسوده و خوشبخت‌ام. چراکه اجازه نداده‌ام کسی عقایدش را به من تحمیل کند، شاید گاهی بنا بر مصلحت یا احترام، سکوت کرده باشم؛ اما هرگز باورهایم را زیر پا نگذاشته‌ام. من همیشه در خانواده، مدرسه و جامعه‌ام همچون وصله‌ای ناجور بودم و به قوانین مردسالارانه دهن‌کجی کرده‌ام. من اجازه نداده‌ام کسی برای من تصمیم بگیرد. من از خط قرمزها عبور کردم؛ بارها و بارها بال و پر م قیچی شد و زخمی شدم اما از پا نیفتادم.

زنان علیه زنان

من گزاره‌ی بی‌معنای «زنان علیه زنان» را هرگز نمی‌پذیرم و به آن باور ندارم. انکار نمی‌کنم که در زندگی‌ام زنان زیادی پیش پایم دیوار ساختند، از مادرم و زنان فامیل، مدیر و معلم و ناظم بگیر تا دکترهای متخصص زنان، زنان گشت ارشاد و کارکنان زندان و هر زنی که پست و مقامی دارد و به قوانین ضد زن رأی می‌دهد و بازوی اعمال قدرت بر من است. آری، آن‌ها نیز دست در دست هم و شانه به شانه‌ی مردان، آجر به آجر دورم دیوار ساختند، اما هیچ‌کدام از این زنان ضد زن و ضد هم‌نوعان خود نبوده و نیستند. آن‌ها فقط قربانیان تفکر مردسالارانه شده‌اند. آن‌ها زندانیانی هستند که عاشق زندانبان خود شده‌اند. من بر این زنان خُرده نمی‌گیرم؛ من مقابل قوانین ضد زنی می‌ایستم که زنان را چنان شستشوی مغزی می‌دهد، بر چشم‌هایشان چشم‌بند می‌زند و گوش‌هایشان را با صدای سرسام‌آورش کر می‌کند که دیگر قدرت تشخیص حق از ناحق را ندارند. در جامعه‌ای که قحطی فرهنگی موج می‌زند، جامعه‌ای که برای سرکوب زنان از هر ترفندی استفاده می‌کند، من هم جنسانم را درک می‌کنم که برای رسیدن به اهدافشان از شانه‌های من بالا بروند.

زنانی که حرف می‌زنند و به دنبال حق خود هستند به مذاق سیستم مردسالاری خوش نمی‌آیند، پس به هر وسیله‌ای سرکوب می‌شوند. میان زنان تفرقه می‌اندازند تا صدایشان بلند نشود. به‌زور حجاب بر سرشان می‌کنند و به کنج خانه تبعیدشان می‌کنند و آن‌قدر او را مشغول فرزندان و خانواده‌اش می‌کنند تا یادش برود او هم انسان است و باید زندگی کند؛ تا زنانگی‌اش را با وعده‌ی بهشت خیالی زیر پایش به تاراج ببرند. آری، به قول سیمون دو بووار، سرکوب جامعه از طریق زنان آن جامعه امکان‌پذیر است؛ زیرا زنان آزاد، قادرند فرزندان آزاد و رها تربیت کنند.

سیلی

عزیزکم! حالا که حرفش به میان آمد، بگذار اتفاقی را برایت تعریف کنم. هرچند حتی یادآوری‌اش هم برایم آسان نیست. دخترک جوانی بودم که تازه پا به هجده‌سالگی گذاشته بودم. سری پر از رویا و آرزو داشتم. دنیایم با دختران هم‌سن خودم متفاوت بود. همیشه غرق در کتاب‌هایم بودم. حال که فکر می‌کنم، می‌بینم برای فرار از محدودیت‌هایی که داشت خفهام می‌کرد، به فضای کتاب‌ها پناه می‌بردم. خودم را در داستان‌ها می‌دیدم و جایم را با شخصیت‌های آن، عوض می‌کردم. غرق در تصویرسازی‌های کتاب، آزاد بودم، عاشق می‌شدم، شکست می‌خوردم، پیروز می‌شدم، ازدواج می‌کردم، صاحب بچه می‌شدم، سفر می‌رفتم، پرنسس بودم، لاغر و زیبا بودم، دلربا و ملیح بودم، زندگی می‌کردم، می‌مُردم و صدها اتفاق دیگر برایم می‌افتاد.

در همان حال‌وهوای جوانی احساسی در قلم خزید. هنوز نمی‌دانم ابرهای کبود و خزان سرخ بود که مرا عاشق کرد یا خفقان حاکم بر خانه و عدم اعتماد به نفس؛ شاید هم ترکیبی از هر سه. هرچه بود، من هجده‌ساله دل به حرف‌های شیرین و گرم پسری بستم

که تمام ناشنیده‌های عمرم را در گوشم زمزمه می‌کرد. چشم‌بسته دل باخته بودم. قلب لرزانم مالا مال از احساسی متفاوت اما لطیف شد. به چشم آن پسر، من زیبا و دلربا بودم، فهمیده و همه‌چیز تمام. تلفن‌ها و دیدارهای مخفیانه جذاب و شورانگیز بود. دیگر برایم مهم نبود که آشنایان و خانواده درباره‌ام چه می‌گویند و چه فکر می‌کنند. همین که آن جوانک عاشق پیشه من را کامل می‌دید، برایم کافی بود. گل، هدیه، دست‌نوشته‌های پرسوز و گداز، ابراز عشق و تعریف و تحسین، من را از شناخت چهره‌ی واقعی او دور می‌کرد. برای او، زیباترین زن دنیا بودم و همین کافی بود. ظاهرش برایم مهم نبود، شخصیت، خانواده و شغل و تحصیلاتش هم؛ حتی طرز فکر و بینش او هم اهمیتی نداشت، همین که حضور داشت و من را می‌پرستید کافی بود.

دخترکم، ما در میان مخالفت خانواده‌هایمان نامزد کردیم و من خوشبخت‌ترین زن روی زمین شدم. در آسمان‌ها سیر می‌کردم و نمی‌دانستم که چه در انتظارم است. ناگهان ورق برگشت! رفتار نامزدم با دوره‌ی دوستی‌مان عوض شد. تندخو و بهانه‌گیر شده بود. حالا دیگر از صورت و اندام من ایراد می‌گرفت. مهریه‌ی توافقی بین خانواده‌ها را زیاد می‌دانست و جایگزین تمام حرف‌های عاشقانه‌اش این بود که «اگر من تو را با این هیکل و قیافه نمی‌گرفتم، کسی حاضر نمی‌شد با تو ازدواج کند.» نمی‌دانی چه احساس تلخی داشتیم! از خودم متعجب بودم که چطور دل به این یک‌لاقبای بی‌وجود داده‌ام؟! چه حُسن و زیبایی در او دیده بودم که لایق ازدواج دانستم‌اش؟ یک روز پس از جروبحثی جدی، اولین سیلی عمرم را خوردم. با آن سیلی انگار او را واقعاً شناختم؛ مردی متزلزل، دور از انسانیت و شرافت که جز زبان چرب، هیچ هنری نداشت. آن کشیده‌ی محکم، عقل را به

سرم برگرداند و پرده‌ی خوش خیالی را از مقابل چشمانم کنار زد، من به شخصیت و هویت او پی بردم.

گل بهارم، برهم‌زدن نامزدی و جدایی در جامعه‌ی ما تابویی بود که به سختی می‌شد آن را شکست، اما من این کار را کردم و جدا شدم. اوایل فکر می‌کردم شکست بزرگی خورده‌ام اما بعد دریافتم که آن جدایی نقطه‌عطفی برای شروع استقلال من بوده است. انگار تازه چشمانم باز شده بود؛ تازه فهمیدم که چنین مردانی گمان می‌کنند با انداختن حلقه به انگشت دختری و ازدواج با او دیگر صاحب‌اختیار و مالک او شده‌اند. این مردان خوب می‌دانند که اجازه دارند هرطور بخواهند به «زنشان» حکم برانند و زن هم ناچار است از ترس آبروی خانواده‌اش فرمان بپذیرد و باج بدهد.

نازنینم، تو زیاد پدربزرگ و مادربزرگت را نمی‌شناسی. بگذار کمی از آن دو برایت بگویم، شاید بهتر بتوانی شرایط من و تصمیمی را که گرفته بودم، درک کنی. پدربزرگت مردی کوتاه‌قامت، چهارشانه با سبیل‌های پرپشت بود. مردی که با معیارهای مردسالارانه پرورش یافته بود. او راننده‌ی تریلی هجده‌چرخ بود و به‌واسطه‌ی شغلش در محیطی کاملاً مردانه کار کرده و زیسته بود. محیطی که در آن، خشونت و بددهنی اعتبار مردان محسوب می‌شد. اما با همه‌ی این‌ها، پدرم هرگز به دخترانش توهین نکرده بود. پدرم دخترانش را بسیار دوست می‌داشت و هرگز آن‌دستان همیشه روغنی‌اش را جز به محبت بر سر ما فرود نمی‌آورد. مادربزرگت زنی لاغراندام و قدبلند است. او بسیار سستی است و به‌غایت مذهبی. در خانواده‌ای تربیت شده که از کودکی چادر بر سر دختران‌شان می‌اندازند و آن‌ها را به جلسات قرآن و روضه‌خوانی می‌برند. پدربزرگ و دایی‌هایم حاجی‌بازاری‌هایی به‌نام هستند. مادرم زنی است که نماز اول وقتش هرگز به تعویق نیفتاده و

روزی قضا هم ندارد، زنی که ترس از دوزخ و بی‌آبرویی، به‌جای گلیول‌های سفید و قرمز در رگ‌هایش شناورند، زنی که تقدیرش را پذیرفته و رفیقش آشپزخانه و هم‌دمش چای تازه‌دم است. زنی که خود را به تمامی وقف همسر و فرزندان کرده و سال‌هاست زنانگی‌اش را به پرهی چادرش گره زده و آن را فراموش کرده است. گرچه او همیشه بزرگ‌ترین منتقد و بازدارنده‌ی من برای هر رفتار دور از شئون اسلامی بوده و بارها اشکم را برای لباس کوتاه و آرایشم درآورده؛ اما او نیز هرگز دستش برای تنبیه من بلند نشده است.

همه‌ی این‌ها را گفتم تا بدانی من تا آن روز هرگز طعم سیلی را نچشیده بودم. اما اغراق نیست اگر بگویم سیلی‌ای که از نامزدم خوردم، بهترین اتفاق زندگی‌ام بود. آن سیلی برایم همچون شوکی شدید بود که بر فردی بیهوش وارد می‌آوردند به امید هوشیاری‌اش؛ سیلی نجات‌بخش.

بعد از آن سیلی، درست مانند کسی که چند دقیقه زیر آب بوده و وقتی سر از آب بیرون می‌آورد، نفس حبس‌شده‌اش را بیرون می‌دهد و هوا را وارد ریه‌هایش می‌کند، یک‌باره چشمانم باز شد. سرم را از زیر آب غفلت بیرون آوردم، نفسم را رها کردم و آه بلندی کشیدم. همان لحظه تصمیم گرفتم ارزش خودم را بدانم و بیش از این به خفت تن ندهم. باید خودم را از دام یک عمر زندگی در کنار مردی عاری از انسانیت نجات می‌دادم. نمی‌دانم آن شجاعت چگونه و از کجا در رگ‌هایم جریان پیدا کرد، اما همان شب به خواهرم گفتم که می‌خواهم این نامزدی را به هم بزنم و او باید با پدر و مادرم حرف بزند. راستش را بخواهی از واکنش پدر و مادرم می‌ترسیدم و جرأت رویارویی با آن‌ها را نداشتم. می‌دانی، من این رهایی را تا آخر عمرم مدیون خالات هستم که به‌جای من این تصمیم را مطرح

کرد. آن لحظه در اتاق پنهان شدم و در را قفل کردم. فقط گوشم را به در چسبانده بودم. تصورش سخت نیست که چه بلوایی در خانه‌مان برپا شد. صدای داد و فریاد خانه را پر کرد. آن شب در میان غوغا و همهمه مدام یک جمله تکرار می‌شد: «جواب مردم را چه بدهیم؟»

به مادرِ نگرانم حق می‌دادم. او مطمئن بود که زندگی بعد از آن اتفاق برایم سخت‌تر خواهد شد. همه پشت سرم حرف می‌زنند و قضاوت‌م می‌کنند. فامیل و همسایه‌ها خواهند گفت: «حتماً دخترشان عیب و ایرادی داشته که او را پس فرستادند!»

مادرم شکی نداشت که پس از این، انتخاب‌هایم برای ازدواج بسیار محدود می‌شود و احتمالاً خانواده‌ی دوستانم ترجیح می‌دهند که دخترشان دیگر با من رفت‌وآمد نکند. هرچند شرایط برای زنی که نامزدی به‌هم خورده در کارنامه‌اش دارد، نسبت به زنی که از همسرش جدا شده به مراتب بهتر است.

در ایران، اگر من زنی «مطلقه» باشم، زندگی بعد از طلاق دیگر روی خوش به من نشان نخواهد داد. از الفاظ ناخوشایندی که برای زنان مطلقه استفاده می‌شود که بگذریم، برای زنان دیگر تهدید و برای مردان فرصت به حساب می‌آدم. من برای زنانی که دوست و فامیلم هستند تهدیدی می‌شوم که ممکن است برای شوهرانشان دام پهن کنم و آن‌ها را از راه به‌در کنم و زندگی‌شان را از هم بپاشانم. مردان هم، من را همچون یک فرصت جنسی باارزش برای ولع سیری‌ناپذیرشان می‌بینند. آن‌ها به خود اجازه می‌دهند که در هر موقعیتی با انواع پیشنهادهای بی‌شرمانه‌شان، نفسم را به شماره بیندازند و ادارم کنند به خودم و بخت بدم لعنت بفرستم. گویی هویت و ماهیت وجودی من فقط در کنار یک مرد معنا پیدا می‌کند و حال که تنها هستم و به هر دلیلی مردی در زندگی‌ام نیست، می‌توانند همچون دستمالی

استفاده شده با من رفتار کنند. مغز فندق‌های پرادعا! حتی مردان سن و سال دار که برایم حکم پدرم را داشتند، آن‌ها هم رؤیای تصاحب یک‌ساعته‌ام را در مغزهای مریض‌شان می‌پروراندند. از آن قاضی چشم‌ناپاکی که در دادگاه در گوشم زمزمه کرد که در ازای یک شب همخوابگی، کارهای طلاقم را سریع‌تر پیش می‌برد تا مشاور املاک محل که در ازای لاسیدن با من می‌خواست خانه‌ی ارزان‌تری برایم پیدا کند و حتی استاد دانشگاهم که از موقعیتش سوءاستفاده می‌کرد و با شوخی‌های زشت جنسی به من می‌فهماند که اگر با او بخوابم دیگر نیازی نیست نگران غیبت‌های طول‌ترم و نمره‌ی امتحانم باشم. آری، همه و همه فکر می‌کردند حالا که به قول خودشان مردی بالای سر من نیست، پس بدنم کاروان‌سرای عمومی است.

هیچ‌کس حتی لحظه‌ای به احساساتم فکر نکرد و هیچ‌کس خود را ندید. من که زنی قوی هستم و نخواستم بیش از این مورد ظلم، خشونت و خیانت قرار بگیرم. من زنی هستم که بدنم را به لقمه‌ای نان آغشته به کتک و توسری نفروختم و برای حقوق اولیه‌ام جنگیدم. من زنی هستم که فقط برای آن‌که بتوانم سال‌های بیشتری از جگر گوشه‌ام مراقبت کنم، باج داده‌ام، تحقیر و توهین شنیده‌ام و از تمام حقوق انسانی‌ام گذشته‌ام تا بتوانم شب‌ها که خسته از سر کار برمی‌گردم، لباس رزم از تن درآورم، رخت مادرانگی‌ام را به تن کنم و همچنان که از خستگی چرت می‌زنم، لقمه‌های فرزندانم را بشمارم تا از سیری‌اش مطمئن شوم؛ و بعد بتوانم در آغوش کوچکش بخزم و داستان‌هایی تعریف کنم که در آن همه خوشبخت‌اند و عاقبت به‌خیر می‌شوند.

بگذریم! داشتیم می‌گفتم؛ تصور اتفاق‌های بعد از آن شب شاید برایت سخت باشد. سرزنش، توهین، تحقیر و ترس، خوراک روزانه‌ام بود اما من مقاومت کردم. روزهای بدی بود، پر بودم از حس شکست و ناامیدی نسبت به آینده. احساس می‌کردم همچون گربه‌ای هستم که

در کوچه‌ی بن‌بست گیر افتاده و چند پسر بچه‌ی شیطان تا می‌توانند آزارش داده‌اند. روحم زخمی بود، اما با تمام توانم تاب آوردم و تحمل کردم. آن روزها هیچ راه فراری نداشتم، نه اجازه داشتم از خانه بیرون بروم و نه دوستانم را ببینم. تنها راه فرار کتاب‌هایم بود. البته فقط کتاب‌های درسی‌ام!

از عالم وهم و خیال بیرون آمدم و مطالعه‌ی آزاد را برای بعد از کنکور گذاشتم. آن‌قدر خواندم و خواندم تا در کنکور کارشناسی ارشد با رتبه‌ای عالی، در دانشگاهی خوب قبول شدم. شبیه معجزه بود اما من خالق آن معجزه بودم. کاش می‌دانستم روزی طعم عشق واقعی را می‌چشم و کمتر خود را شکنجه می‌دادم و آرزوی مرگ می‌کردم. بارها به خودکشی فکر کرده بودم و خوشحالم که شهامتش را نداشتم. دخترکم، در ایران و هم‌سو با عرف و فرهنگ عامه زیستن حقیقتاً سخت است؛ مخصوصاً اگر دگراندیش باشی.

بوسه‌هایش

ماه‌ها بعد از آن اتفاق، سروکله‌ی پدرت در زندگی‌ام پیدا شد. حال که به خاطر می‌آورم، آمدنش همچون عطر پیچ‌امین‌الدوله در اردیبهشت‌ماه بود.

شکوفه‌ی سیبم، پدرت را از مدت‌ها قبل می‌شناختم. اوایل دوره‌ی لیسانس به‌واسطه‌ی مدرک زبان انگلیسی‌ام، برای کسب تجربه و البته درآمد، مقاله‌ها و تحقیقات دانشجویان را ترجمه می‌کردم. پدرت مغازه داشت و واسطه‌ی بین من و دیگر دانشجویان بود. یکی دو سالی بود که او را می‌شناختم اما رابطه‌ی ما فقط کاری بود. راستش را بخواهی، او از نظر ظاهری معمولی بود و به‌حدی خشک و جدی با من برخورد می‌کرد که هرگز یک‌بار هم نگاهمان در هم گره نخورده بود. یک شب که برای سفارش ترجمه پیام داد، به او گفتم که تمرکز انجام ترجمه را ندارم و شاید تا مدتی نتوانم با او همکاری کنم. همین جواب حس کنجکاوی او را برانگیخت و احوالم را جویا شد و من هم سر بسته توضیحات مختصری به او دادم. بعد هم پیامی برایش فرستادم، از آن پیام‌های ادبی و اشعار کوتاه معنی‌دار که آن موقع خیلی مرسوم بود. همان پیام کار خودش را کرد! او هم پیامی ادبی در جواب

فرستاد و کم‌کم حرف‌های معمولی پیش آمد. راستی چه خوب شد که پیام دادم! مدتی فقط از سر کنجکاوی، گفتگوی تلفنی داشتیم تا این که پیشنهاد داد یکدیگر را ببینیم. در شرایط سختی بودم و نمی‌توانستم به مرد دیگری اعتماد کنم اما پدرت آن روزها برایم گوش شنوایی بس دلپذیر بود.

دلبرک زیبای من! چیزی ته دلم گواهی می‌داد که این مرد قابل اعتماد است و می‌توانم به او دلگرم باشم. اگر می‌توانستم برای صدایش، عطری تعریف کنم، بی‌شک لحنش بوی خاک باران‌خورده می‌داد و رنگش بین سبز و آبی متغیر بود، آرامش نهفته در حرف‌هایش را تا آن روز هرگز تجربه نکرده بودم.

در نهایت، مرد تازه‌وارد به زندگی‌ام، با اصرار راضی‌ام کرد تا قراری نیم‌ساعته داشته باشیم. هنوز که هنوز است، از یادآوری خطری که در آن شرایط محدود کردم، پشتم می‌لرزد. قرار شد با پیکان سفیدش جلوی پایم ترمز کند و من صدلی عقب بنشینم که اگر آشنا یا فامیلی من را دید، فکر کند سوار تاکسی شده‌ام! بی‌آنکه در خانه جلب توجه کنم، با لباسی ساده و بدون آرایش حاضر شدم و با اضطرابی فرساینده از خانه بیرون زدم.

وقتی در آن پیکان سفید نشستم اصلاً نمی‌دانستم چه بگویم یا چه کنم. کمی گذشت و همچنان سکوت برقرار بود. همان‌طور که به عبور درختان خیابان خیره شده بودم، روی صدلی کمی جابه‌جا شدم؛ تلاشی نابالغانه که بزرگ و مسلط به نظر آیم و اضطرابم را پنهان کنم، بنابراین از او سیگار خواستم! با سر به پایین اشاره کرد و سیگار و نستون‌سیلور و فندک نارنجی‌رنگی به دستم داد. شیشه را پایین کشیدم و با صدای سیواش قمیچی که می‌خواند «آخ که دیگه فرنگیس، عشق تو داغونم کرد...» سیگاری دود کردم. از سکوتش و

این که سعی نمی‌کرد سؤال پیچم کند یا برای جلب نظرم حرفی کند، خوشم آمد.

ماه رمضان بود و هیچ رستوران و کافی‌شاپی باز نبود. شاید برایت عجیب باشد، اما ما ملتی هستیم که حکومت‌مان می‌خواهد ما را به زور به بهشت بفرستد، برای همین یک ماه از سال تمام رستوران‌ها و مغازه‌هایی که می‌شود در آن‌ها چیزی خورد را به رویمان می‌بندد تا روزه‌داران نبینند و اذیت نشوند، اما مهم نیست که ما «روزه‌خواران» یک ماه از سال را مجبوریم زندگی پنهانی داشته باشیم و فقط در خانه می‌توانیم غذایی بخوریم یا حتی لیوانی آب بنوشیم. در محل کار، مدرسه و دانشگاه از گرسنگی و تشنگی به خود می‌پیچیم و اگر کوچک‌ترین غفلی کنیم و کسی ما را در حال خوردن ببیند، سروکارمان با حراست و حبس و شلاق است و البته استثنائاً در این شرایط زن و مرد با هم برابرند؛ بالاخره برابری برای ما هم وجود دارد اما از نوع دردناک و تنبیهی‌اش!

در نهایت، تصمیم گرفتیم به کافی‌نت پدرت برویم. صبح بود و خیلی شلوغ نبود. هوای دم‌کرده‌ی کافی‌نت را باد بی‌جان پنکه سقفی، با آن صدای تلق‌وتلقش و چرخش ناهمگون کمی مطبوع می‌کرد. در میان صدای تق‌تق کیبوردها و گروهی پسر بچه که با هیجان ادای گیم‌های حرفه‌ای را در می‌آوردند و گاهی از کشتن حریف ذوق می‌کردند و گاهی به‌خاطر کشته‌شدن فحشی آبدار حواله می‌دادند، به او خیره شده بودم. او مردی کاملاً معمولی بود، اما به زیبایی تمام چیزهای معمولی دیگر. به همان سادگی و زیبایی عطر جای هل و دارچین که هیچ‌وقت تکراری نمی‌شود. مثل دوش آب سرد بعد از یک روز طولانی و سخت؛ یا که نه به قشنگی جمله‌ی «مراقب خودت باش...»

پدرت موهایی کم‌پشت داشت، با پوستی سبزه، چشمانی درشت و

مژه‌هایی به بلندای یلدا که تو به ارشان برده‌ای. آن پیراهن قهوه‌ای رنگ که آستین‌هایش را تا آرنج تا زده بود، همان‌گونه که عادت همیشگی اوست، شلوار پارچه‌ای و کفش‌های چرمی‌اش، ظاهری مردانه به او می‌بخشید که به دلم نشست. در کنارش احساس آرامش و امنیت می‌کردم. غریبه‌ای بود که می‌توانستم از عمق چشمانش، قلبش را به وضوح ببینم، قلبی شفاف و مهربان.

آن روز در کنارش احساس آرامشی را تجربه کردم که بعد از سال‌ها همچنان دلم را محکم می‌کند. آن لحظه عاشق آن جوانک دستپاچه‌ای که مقابلم نشسته بود و سعی می‌کرد با جوک‌های بامزه‌اش کمی اضطرابم را کم کند، نشدم! بلکه با گذشت زمان و دیدارهای مجدد بود که او را شناختم؛ و وقتی به خود آمدم، دیدم که زندگی بدون او برایم شبیه بهار است بدون شکوفه‌های گیلاس. او که به قول خودش همان روز اول عاشقم شده بود خیلی تلاش کرد تا کاسه‌ی اعتماد هزارتکه‌ی من را با حوصله بند بزند و موفق هم شد. او خوب می‌دانست که من در چه وضعیت روحی و روانی ناخوشایندی هستم و جلب اعتماد من نمی‌تواند کار راحتی باشد. جز با صبوری نمی‌شود کبوتر یک‌بار در دام گرفتار شده را جلد کرد. او عاشق شده بود و انصافاً عاشقی کردن را بلد بود. در موازات آن حال خوب و خوشایند، پشیمانی از انتخاب اشتباه قلبم را آزار می‌داد. حال می‌فهمیدم که رابطه و عشق چه مختصاتی دارد و چقدر کودکانه و نابالغ با کسی نامزد کرده بودم که هیچ چیزش به این مرد که به نظر کامل‌ترین مرد بود، نمی‌مانست.

چشم بادامی من! رابطه‌ام با پدرت کج‌دار و مریز ادامه داشت. کم‌کم به او اعتماد پیدا کردم و ما به هم نزدیک شدیم. او آمده بود تا روح زخمی من را با سرانگشتان مهربان و صبورش التیام بخشد. لحظات

عاشقانه‌ی زیادی ساختیم اما همچنان از همه پنهانش می‌کردیم. حال از آن قرارها، بوسه‌های پنهانی و تب‌وتاب عاشقانه، خاطرات شیرینی به‌جا مانده است. اما آن روزها همه‌چیز رعب‌آور و دهشتناک بود. از قبض تلفن، صدای اعصاب‌خردکن اتصال اینترنت دایل‌آپ کامپیوتر، از زنگ تلفن خانه و جواب‌دادن دیگر اعضای خانواده، از گشت ارشاد، که نه حافظ جان و مال بلکه قاتل روح ما بوده و هست، از دیده‌شدن توسط دوست و آشنا و فامیل و رسیدن خبرش به گوش خانواده‌مان و... می‌ترسیدیم. البته من می‌ترسیدم؛ اما پدرت بیشتر ترس از دست‌دادن من را داشت؛ چراکه او مرد بود و برای خانواده‌اش اهمیتی نداشت پسرشان با دختری دوست باشد، چه بسا افتخار هم می‌کردند. اما شرایط برای من از زمین تا آسمان متفاوت بود. من اجازه‌ی این غلط‌ها را نداشتم اما تو حتماً تا الان فهمیده‌ای که مادرت عاشق رد کردن چراغ‌قرمزهای زندگی‌ست.

عشق سرکش ما دیگر تاب این حجم از ترس و اضطراب خسته‌کننده را نداشت. تصمیم گرفتیم به این رابطه‌ی پنهانی پایان دهیم و دستان یکدیگر را آزادانه بگیریم و در خیابان قدم بزنیم. بیزار بودیم از این همه دوری دلتنگ‌کننده. می‌خواستیم با هم زندگی کنیم، یکدیگر را زندگی کنیم. ما باید ازدواج می‌کردیم، اما این تازه اول راه بود. می‌دانستم که خانواده‌ی من به‌سادگی با این ازدواج موافقت نخواهند کرد و این عشق برای من حکم سیب حوا را دارد؛ اما مگر می‌توانستم با لذت گازش نزنم؟

حالا دیگر من هم به پدرت دل باخته بودم و هر دو برای این دلباختگی، رخت نبرد بر تن کرده بودیم. پدرت برایم فقط معشوق نبود و نیست، او خودِ خودِ من است در کالبدی دیگر. او من را فکر می‌کند و من او را زندگی. او طعم تمام دوست‌داشتنی‌های جهان را

دارد و من می‌توانم مهربانی‌های او را ببوسم. وصف احساس میان من و او، از قالب کلمات خارج است. دخترکم اعتراف می‌کند که حتی ذره‌ای از آنچه میان من و پدرت جریان دارد را نتوانسته‌ام برایت بیان کنم. آه... چه ناتوانی شیرینی!

اولین بار که پدرت به خواستگاری‌ام آمد، جنگ جهانی سوم در خانه‌ی ما به راه افتاد؛ جنگی نابرابر. خانواده‌ام با معیارهای سختگیرانه و محدود جامعه به خواستگار و ازدواج نگاه می‌کردند. پدرت در یکی از پایین‌ترین محله‌های شهر به دنیا آمده و بزرگ شده بود. او از خانواده‌ای پرجمعیت بود. تحصیلات دانشگاهی نداشت، زیرا از کودکی کار کرده و روی پای خودش ایستاده بود. خانه و ماشین گران‌قیمت هم نداشت. این‌ها از نظر خانواده‌ی من که طبقه‌ی متوسط جامعه بودند و دخترشان تحصیلات عالی‌ه داشت، چیزی شبیه کابوس بود.

خانواده‌ی من هم مانند تمام خانواده‌های دختردار به دنبال یافتن دامادی بودند که لقب دکتر یا مهندس یدک بکشد و آن‌ها بتوانند فخر خانه و ماشین دامادشان را به فامیل و دوست و آشنا بفروشند. به همین دلیل هم انتخاب من از نظر آن‌ها بدترین انتخاب ممکن بود. بعد از تجربه‌ی شکستی که داشتم، حالا آن‌ها می‌خواستند با مدرک دکتر، خانه و ماشین خوشبختی‌ام را تضمین کنند؛ اما ضمانت خوشبختی من، روح بلندپرواز، طبع بلند و بینش ژرف آن مرد جوان عاشق بود که وقتی روبه‌رویم می‌نشست، چشمانش را به لبانم می‌دوخت و کلماتم را نفس می‌کشید. پول را می‌شود با تلاش به دست آورد، اما با هیچ مدرک دانشگاهی و حساب بانکی چندمیلیاردی هم نمی‌توان افکار پوسیده‌ی مغزی زنگ‌زده را جلا داد. من عاشق طرز فکر و بینش پدرت بودم؛ چیزی که ویرای ظاهر و مادیات بود.

پدرت بارها و بارها به خواستگاری‌ام آمد که دیگر حتی شمارش از دست هر دویمان دررفته بود. او آن‌قدر با سبد گل و بسته‌های دوکیلویی نان‌خامه‌ای به خانه‌مان آمد و با تک‌تک اعضای خانواده‌ام حرف زد و هرکسی که می‌شناخت را واسطه کرد تا توانست خانواده‌ام را راضی کند. ما در نهایت، با شرط مهریه‌ای بسیار سنگین به عقد هم درآمدیم. مهریه‌ام را پنج شمش طلای یک کیلوگرمی بیست و چهار عیار تعیین کردند. مهریه هم از آن رسومی است که من هرگز نتوانستم با آن کنار بیایم اما برای کسب رضایت خانواده‌ام و بستن دهان اطرافیان آن را پذیرفتم. نمی‌خواستم شأن و ارزش من با شمش یا سکه‌های طلا سنجیده شود. متنفر بودم از این که روی من قیمت گذاشته شود و بی‌شرمانه بر سر قیمتم چانه بزنند.

روزی که آخرین مراسم خواستگاری به حساب می‌آمد و بزرگان فامیل دو خانواده جمع شده بودند تا آخرین حرف‌ها را بزنند؛ من در آشپزخانه گوش ایستاده بودم تا بشنوم که چگونه بدون حضور و پرسیدن نظر من درباره‌ی زندگی و ازدواجم تصمیم می‌گیرند. ناگهان خود را نه در آشپزخانه با کت و شلوار آبی خوش‌دوختم و ناخن‌هایی که با وسواس سوهان کشیده بودم و لاک‌های هماهنگ با رنگ لباسم، بلکه با لباس‌هایی مندرس و سر و صورت خاکی وسط بازار برده‌فروشان دیدم که به خود می‌لرزیدم و فریاد دلان در گوشم می‌پیچید که: «دندان‌هایش سالم است، قوی‌بنیه است و سال‌ها می‌توانید از او کار بکشید».

در خودم فروریختم، چون به بالاترین قیمتی که می‌شد به فروش رسیده بودم. نه تنها شخصیت من، احساساتم و هر آنچه من را ساخته بود، قیمت‌گذاری شده بود. حالا هم لابد بر سرم منت می‌گذاشتند که مهریه‌ی زیاد برگ برنده‌ات در زندگی است و با مهریه‌ای که

داری راحت‌تر می‌توانی طلاق بگیری و از شوهرت خلاص شوی یا حضانت فرزندان را به دست آوری. هیچ کس نظر خود من را نپرسید؛ مثل تمام دوران زندگی‌ام که هرگز نظر من اهمیتی نداشت و آنچه صلاح می‌دانستند انجام می‌دادند. گویی من را خالی از هر نوع اختیار تصمیم‌گیری و اراده‌ی عمل می‌دیدند.

با تمام این‌ها، روز عقد ما فرارسید. هرگز آن روز سرد زمستانی را که گرم‌ترین روز زندگی‌ام شد، فراموش نمی‌کنم. بهمن‌ماه بود و زیر پوست من ولوله‌ای از شور و عشق برپا بود. بالاخره داشتیم به هم می‌رسیدیم و با تمام وجود حس می‌کردم این خطر کردن‌ها و مبارزه‌ها ارزش این لحظه را داشت.

مراسم عقد ساده‌ای برایمان گرفتند. پالتویی سفید و کت‌ودامنی شیری‌رنگ به تن داشتیم. موهایم را با ظرافت پشت سرم بسته بودم و آرایش مختصری داشتیم. پدرت در کت‌وشلوار سورمه‌ای‌رنگش از همیشه مردانه‌تر به چشمم می‌آمد؛ هنوز هم از تداعی آن تصاویر قلبم سرشار از لرزشی دلچسب می‌شود. از هیجان و اضطرابی که داشتیم یک‌ساعت زودتر از بقیه به محضر ثبت ازدواج رسیدیم و منتظر خانواده‌هایمان ماندیم.

کنار سفره‌ی عقد، وقتی روی سرمان قند می‌ساییدند، می‌توانستم صدای قلب پدرت را به‌وضوح بشنوم که به سینه‌اش می‌کوبید. دستان یکدیگر را محکم گرفته بودیم و منتظر بودیم تا خطبه‌ی عقد تمام شود، هرچند چیزی از کلمات عربی که عاقد می‌خواند نمی‌فهمیدیم. بالاخره ما به آن «بله کذایی» رسیدیم. وقتی طبق رسوم، بعد از سومین بار بله را گفتیم، پدرت آن‌قدر دستم را محکم فشرد که شیرین‌ترین درد زندگی‌ام را تجربه کردم. در آینده‌ی روبروی‌مان به هم چشمکی زدیم و بزرگ‌ترین لبخند زندگی‌مان را به هم هدیه دادیم.

نازنینم، حتماً در ذهنت می‌پرسی مگر عاقد چه می‌گفت و ما به چه عهد و پیمانی بله گفتیم. راستش را بخواهی من هم نمی‌دانم او چه گفت و ما به چه بله گفتیم. من فقط می‌خواستم معشوقه‌ام را در آغوش بگیرم اما نمی‌دانم با گفتن آن چند کلمه چه چیزی تغییر کرد. ما که همان آدم‌های عاشقی بودیم که چون پیچک به هم گره خورده بودیم، چه شد که لمس دست دو عاشق تا یک ساعت قبل گناه و ناشدنی بود، حال با چند کلمه‌ی عربی هم آغوشی ما صحیح و ثواب می‌شد؟ بگذریم. نمی‌خواهم خاطره‌ی آن روز شیرین را با ابهاماتی که تمام سال‌های عمرم با آن مواجه بودم و آزارم داده، تلخ کنم. بعد از مراسم عقد برای نهار به رستورانی رفتیم که طبق رسم، میزبانان خانواده‌ی من بود. احساس رهایی پرستوی کوچکی را داشتیم که برای اولین بار از لانه‌اش پرواز کرده است. روی صندلی نشسته بودم اما روحم در پرواز بود. خوش‌طعم‌ترین غذای عمرمان را در یک بشقاب خوردیم. ناباورانه دستان یکدیگر را رها نمی‌کردیم، گویی باورمان نمی‌شد که به هم رسیده‌ایم. مسیر رستوران را تا خانه، پیاده رفتیم. هُرم دستان پدرت، زمهریر زمستان را ذوب می‌کرد.

ما چیز زیادی از دنیا نمی‌خواستیم. فقط می‌خواستیم ما را به حال خودمان بگذارند تا خیابان‌های شهر را و جب کنیم و از ترس مأموران نیروی انتظامی و گشت ارشاد حسرت یک بوسه‌ی بی‌هوا وسط خیابان را به گور نبریم؛ البته بعد از عقد هم نمی‌توانستیم، اما حالا دیگر برای گرفتن دستان یکدیگر تعهد کتبی نمی‌دادیم و جریمه نمی‌شدیم. زندگی بدون بوسه‌های معشوق و لمس گرمای تنش، حقیقتاً چیز بزرگی کم دارد. ما برای خوشبختی یکدیگر تلاش‌ها کردیم و گمان می‌کنم موفق شدیم. حال تو را که ثمره‌ی عشق‌مان هستی نگاه می‌کنم، خوشحالم که تسلیم سرنوشت نشدم و رفیقی برای روزهای تنهایی‌ام

انتخاب کردم که در جامعه‌ای مردسالار، خانه‌ای پر از برابری به من هدیه داد، مردی که دخترش را تشویق می‌کند از درخت بالا برود و نگران از دست رفتن آبرویش نیست. ما با هم به بلوغ روانی رسیده‌ایم. بزرگ‌ترین هدیه‌ی پدرت به من طلا، مسافرت‌های لوکس یا کیف شل نبود بلکه او زنانگی‌ام را به من بخشید.

من حالا دیگر مسئولیت زندگی‌ام را به عهده گرفته‌ام. در این سال‌ها یاد گرفتم که می‌شود کنار هم زندگی کرد ولی به اندازه‌های دیگری دست نزد.

عسلم، فکر نکن برایت قصه‌ی شاه‌پریان تعریف می‌کنم، نه! دخترکم، این زندگی واقعی است، مشاجره، قهر و آشتی هم زیاد دارد. ما اختلاف نظرهای آشکاری با یکدیگر داریم، مانند هر انسان دیگری کاستی‌ها و نقص‌هایی داریم که گاهی به شدت حرص دیگری را درمی‌آوریم، اما یاد گرفته‌ایم که یکدیگر را همان‌طور که هستیم بپذیریم و به‌زور طرف مقابل را به شکل قالب تنگ ذهنمان در نیاوریم. ما هرگز در نقش سنتی زن و شوهر فرو نرفتیم. ما دو انسان آزاد در کنار یکدیگریم که تعهداتی به هم داده‌ایم و برای حفظ آن تلاش می‌کنیم.

دخترکم، عشق مراقبت می‌خواهد. عشق همچون گل ارکیده‌ی زیبایی است که صبوری می‌خواهد. ما تا به امروز مسیر پر تلاطمی را در کنار هم پشت سر گذاشتیم؛ گاه ناامید و دل‌سرد شدیم یا حتی برای مدتی از هم فاصله گرفتیم اما هرگز دست همدیگر را رها نکردیم. زمانی که دل‌تنگ‌ام، خسته‌ام و تار و پود روحم در حال گسستن است؛ درست در همان لحظه که می‌خواهم همه چیز را رها کنم و جا بزوم فقط یک جمله من را دوباره به دنیا گره می‌زند: «با هم از پیش برمی‌آییم.»

فردا

دل‌بندم، مادرت را ببخش که با تعریف گذشته‌اش خاطرت را آزرده کرده. ببخش که قصه‌ی من و دختران سرزمینم، قصه‌ای پر غصه است. باور کن من هم دلم می‌خواهد برایت حرف‌های قشنگ بزنم و خاطراتی صورتی و سرزنده تعریف کنم. دلم می‌خواهد به تو بگویم که ما زنان ایرانی آن‌قدر خوشبختیم که صدای قهقهه‌مان تاق آسمان را می‌لرزاند و هیچ داغی از بی‌عدالتی بر دل نداریم و هیچ حسرتی را لابلای موهای بافته‌مان پنهان نکرده‌ایم، اما نه! گیس گلابتونم، نمی‌توانم به تو دروغ بگویم، نمی‌توانم به تو بگویم زندگی ما چون نسیم صبحگاهی لطیف و امیدبخش بود. هر چند زندگی روزهای زیبایی هم دارد، خوشی‌های کوچک اما واقعی، مثل بوی خوش قهوه‌ی اول صبح، رژلب قرمز، صدای التماس ناخن‌ها در اصطکاک سوهان، حس رهایی بازکردن سوتین، لذت شستن موهای کوتاه و لذت شنیدن جمله‌ی «مراقب خودت باش»...

با همه‌ی این‌ها، خیلی وقت‌ها احساس می‌کنم ما در گلوی این زندگی گیر کرده‌ایم، که نه قورتمان می‌دهد و نه تف‌مان می‌کند بیرون. گیر کرده‌ایم میان ماندن و رفتن، میان تن کبودمان و بچه‌هایمان، میان

تقدس مآبی و انسان بودن. کاش می‌شد یک لیوان آب خنک در گلوی این زندگی ریخت تا دست از سر ما بردارد. کاش در روز عقد، پدرانمان در گوشمان نجوا نمی‌کردند: «با لباس سفید رفتی، با کفن سفید برمی‌گردی.» کاش «باید بسوزی و بسازی» از دهان مادرانمان می‌افتاد. دلم می‌خواهد فریاد بزnm و به همه بگویم: «ما زنان را ببینید، ما هم انسانیم همچون شما مردان. ققنوس نیستیم که از خاکسترمان متولد شویم. هر چند بارها و بارها از خاکسترهامان برخاسته‌ایم. اما در هیچ سوختنی، «ساختن» وجود ندارد. در هیچ زلزله‌ای، آبادی نیست.» دخترکم، من را ببخش که این قدر تلخ می‌نویسم؛ اما نمی‌توانم سکوت کنم. نمی‌توانم صدای خواهرانم را که در گلو خفه‌شده، فریاد بزnm؛ همان‌هایی که اجازهای اعتراض و احقاق حق خودشان را ندارند. در کشور من هزاران زندانی سیاسی، فعال حقوق زنان و حتی فعال محیط زیست، اعدام و محبوس شده‌اند و در زیر شکنجه حتی به گناه ناکرده هم اعتراف کرده‌اند! مادران زیادی مقابل دادگاه‌های خانواده بعد از طلاق و حکم ناعادلانه‌ی حضانت فرزندانشان، خودسوزی کرده‌اند، زنان زیادی به حکم آبرو سلاخی شده‌اند، در بازداشتگاه‌ها و زندان‌ها حبس شده‌اند، شلاق خورده‌اند و حتی مورد تجاوز قرار گرفته‌اند تا بلکه عقلشان سر جایش بیاید و متنبه شوند! نمی‌دانم آن دخترکان شکنجه‌دیده با استخوان‌های شکسته، پاهای کابل‌خورده و دست‌های داغ‌شده، چگونه توانسته‌اند این‌ها را تاب بیاورند... نمی‌دانم چقدر فریاد کشیده‌اند و چقدر چنگ انداخته‌اند و چند سبلی خورده‌اند؟ و نمی‌دانم آن شکنجه‌گران چگونه می‌توانند در آینه نگاه کنند یا به چشم دختران خودشان چشم بدوزند؟

دختر عزیزم، در ایران من، زن محکوم به سکوت است؛ چه در سیاست، چه ورزش، چه دانشگاه، چه جامعه، چه هنر، چه در تفکر و

دگراندیشی و چه هنگام عقد و طلاق، زن حق عرض اندام ندارد. اما من نمی‌توانم چشم‌هایم را ببندم، گوش‌هایم را بگیرم و فریاد بزnm، آه، من خوشبختم؛ چون یک مادرم و بهشت زیر پای من است... بهشت ارزانی دین‌فروشان. من نقد را نمی‌دهم که بعدها نسپه‌ای طلب کنم. حقوقی که در محضر ثبت ازدواج لابلای ساتن و تور سفید، انگشت در غسل فرورفته و بوی اسپند و هلله‌ها از من دزدیده شد را می‌خواهم. نمی‌خواهم با وعده‌ی سکه‌هایی که فقط روی کاغذ وجود خارجی دارد و در عمل رسیدن به آن گاو نر می‌خواهد و مرد کهن، آزادی‌ام را به حراج بگذارم. راستی حق آزادی من چند سکه می‌ارزد؟ دختر نازنینم، زنان زیادی را می‌شناسم که بدن‌های نیمه‌جان‌شان را هر روز از رختخواب بیرون می‌کنند، لبخندی تصنعی بر صورتشان نقاشی می‌کنند و شب دوباره آن جسد را تا صبح از بی‌خوابی و هزاران فکر، این پهلو و آن پهلو می‌کنند. زنانی که سال‌ها به‌رغم تمام بی‌عدالتی‌ها، تحصیل کرده‌اند یا مهارتی آموخته‌اند و برای خود شغلی در بازار کار نابرابر دست‌وپا کرده‌اند؛ اما بدون قاضی و دادگاه و فقط با حکم شوهران‌شان به خانه تبعید شده‌اند. «خانه‌داری» شغلی تمام‌وقت، بدون مرخصی و بی‌حقوق و مزایاست و زمانی ارزشمند است که خودت با آگاهی و عشق انتخابش کنی. اما وقتی که مجبور شوی بین استقلال و زندگی کنار فرزندان، یکی را انتخاب کنی، احتمالاً بچه‌هایت را انتخاب خواهی کرد و دیگر در مهمانی همکارانت شرکت نمی‌کنی؛ در عوض به دنبال کلاس شیرینی‌پزی می‌گردی تا تلخی این جبر را با پاشیدن بوی کیک بر قفس طلائی‌ات کمی تحمل‌پذیرتر کنی؛ یا شاید هم بوی زعفران شله‌زرد نذری که پخته‌ای از یادت ببرد که در خانه مدفون شده‌ای.

وقتی در جغرافیایی دیکتاتوری زندگی می‌کنی، مادر شدن می‌تواند

حتی نقطه ضعف بزرگت باشد. مادرشدن همان قدر که یک زن را در برابر تحمل ناملایمات قوی می‌کند، هم‌زمان می‌تواند او را از پای درآورد. وقتی مادر می‌شوی گویی قلبت جایی بیرون از تنت در حال دویدن است و هر لحظه ممکن است با دست و پای خونی به سینه‌ات بازگردد. اما مردسالاری بی‌رحمانه از عشق مادر به فرزندش، تازیانه می‌سازد و مطابق امیالش بر تن مادران فرود می‌آورد. زنانی که فقط هفت سال اجازه‌ی مادری دارند، مجبورند تحقیر، توهین، بدنی کبود، بی‌تعهدی، خیانت و تجدید فراش شوهرانشان را ببینند و دم‌نزنند؛ که اگر چنین کنند با حربه‌ی حضانت فرزند تهدید می‌شوند که آرزوی دیدن جگر گوشه‌شان را به گور خواهند برد. آری، به‌راستی در دعوی فرسایشی حضانت در دالان‌های طولانی و صندلی‌های سرد و آهنی دادگاه، در زیر نگاه‌های سنگین و پیشنهادهای بی‌شرمانه‌ی سرباز و کیل و قاضی عمرشان به تاراج می‌رود و سن فرزندشان که از هفت گذشت، مادرانگی به یک روز در هفته تقلیل می‌یابد و یک زن می‌ماند و آغوش خالی‌اش، چند عکس و حسرت و حسرت و حسرت.

در قوانینی که به دست مردان نوشته شده و در آشویتسی^۱ که در ایران برای زنان بنا شده، بر تمامی اسناد دولتی فقط نام پدر نوشته می‌شود و حق حضانت و تعیین صلاح فرزند با پدر و جد پدری است. هیچ قانونی و هیچ قاضی و هیچ دادگاهی برای تهوع‌های اول صبح، تغییرات هورمونی، بدنی که دیگر هرگز مثل قبل نمی‌شود، درد زایمان، مکش شیرهای جان و پوکی استخوان و دندان، شب‌بیداری‌ها و یک عمر دل‌نگرانی یک زن، حقی قائل نمی‌شود...

امشب سر این دل‌پُردرد باز شده و می‌بینم چقدر حرف ناگفته باقی مانده و زمان اندک است. چیزی به سپیده نمانده...

عمر من! بگذار از خواهرانم برایت بگویم که سال‌ها با تمام محدودیت‌ها در میادین ورزشی جنگیده‌اند، افتخار کسب کرده‌اند و پرچم کشورمان را بالا برده‌اند، اما درست وقتی که زمان به‌بارنشستن تمام زحماتشان می‌رسد، وقتی با لباس ورزشی که پرچم ایران بر سینه‌ی آن نقش بسته در فرودگاه منتظر مهر خروج از کشور هستند تا به‌سوی آرزوهایشان پرواز کنند، با قیافه‌ی اخم‌آلود مأمور کنترل گذرنامه روبرو می‌شوند و با جمله‌ی «متأسفم! همسران شما را ممنوع‌الخروج کرده»، دست از پا درازتر راهی خانه می‌شوند و از پشت صفحه‌ی تلویزیون مدالی را که حق آن‌هاست، بر گردن زنی آزاد در جغرافیایی آزاد می‌بینند و مانند تمام آرزوهای از دست‌رفته‌شان افسوس می‌خورند.

در کشور من، «حق» همیشه با مرد است و همیشه هم از حقش استفاده می‌کند و هیچ‌کس به او خرده نمی‌گیرد. تصور کن فقط بر اثر خشم و تصمیم آنی و یک اعلام رسمی می‌توان همه چیز را نادیده گرفت: تمرین‌های شبانه‌روزی، تلاش بی‌وقفه، عرق‌ریختن در باشگاه، مبارزه و رقابت در لباس پوشیده‌ی مطابق با استانداردهای مردسالاری و نفس‌های به‌شماره‌افتاده از جنگ نابرابر برای حضور در مسابقات که گویی ارثیه‌ی پدری مردان است. فقط با یک امضا می‌شود آرزوهای زنی را چون خاکستر به باد سپرد.

حقارت‌بار است می‌دانم، این که من به‌عنوان زن صلاحیت دارم در سیزده سالگی ازدواج کنم اما صلاحیت تصمیم‌گیری برای خودم در هر سنی که باشم را ندارم و برای گرفتن گذرنامه به اجازه‌ی پدرم و همسرم نیاز دارم. اگر زن ورزشکار یا هر زنی که قصد خروج از کشور را دارد، اعتراض کند بالاترین ارگان قضایی هم به شکایت او ترتیب اثری نمی‌دهد و در جواب تمام اعتراض‌ها و فریادهایش یک

۱. اشاره به اردوگاه کار اجباری آلمان نازی در خلال جنگ جهانی دوم

جواب می‌شنود: «تو زنی! برو شوهرت را هرطور که شده راضی کن!» و این یعنی به پای شوهرت بیفت، التماس کن، باج بده و حتی بگذار تنت را تصاحب کند، از هر روش به قول آن‌ها «زنانه‌ای» استفاده کن تا بتوانی ابتدایی‌ترین حقوقت را به دست آوری!

در یک ازدواج نابرابر، من اگر با تلاش و شب‌بیداری در کنکور بهترین رتبه را هم کسب کنم، اگر شوهرم تشخیص بدهد که تحصیل من باعث به تعویق افتادن کارهای خانه یا کوتاهی در امور زناشویی می‌شود، کافی است به دانشگاه برود و برگه‌ای را امضا کند تا من را از دانشگاه بیرون بیندازند، بدون هیچ توضیح منطقی و موجهی!

چشم‌بادامی من! مردان هم وطنم به راحتی می‌توانند بر پای آرزوهای ما قفل بزنند، به راحتی و بی توجه به خواسته‌ی ما؛ فقط به جرم زن یا مادر بودن، ما را چون عروسک‌های خیمه‌شب‌بازی به ساز خودشان برقصانند، البته اگر ناآگاه باشیم.

در میانه‌ی حجم وسیعی از این نابرابری‌ها، زنان و مردان گاهی هم طعم برابری را می‌چشند و آن هم زمانی است که زن یا مردی در چارچوب‌های تنگ مردسالاری ننگجد و با دیگران متفاوت باشد. در جامعه‌ی ایران، جایی برای زنان و مردان همجنس‌گرا و ترنس نیست. نه خانواده و جامعه و نه قوانین اسلامی ایران، تمایلات جنسی متفاوت را به رسمیت نمی‌شناسند. تفاوت در ظاهر و سبک زندگی هر فرد یا تمایلات جنسی او چیزی نیست که به مذاق جامعه و قوانین مردسالار ایران خوش بیاید. زنان و مردان همجنس‌گرای زیادی با حکم عرف و شرع سال‌ها با تمایلات خود می‌جنگند یا حتی مجبور به ازدواج می‌شوند تا از خانواده طرد نشوند. خانواده‌ها به محض پی‌بردن به گرایش‌ات همجنس‌گرایانه‌ی فرزندان‌شان عزم خود را جزم می‌کنند تا آن‌ها را اصلاح کنند. در بهترین حالت او را نزد روان‌شناس می‌برند تا

این فکرهای منحرف را از سرش بیرون بیاورند و در بدترین حالت اما خود خانواده زودتر از قانون دست به کار می‌شوند و به قول خودشان این لکه‌ی ننگ را از دامن خود پاک می‌کنند و عزیزشان را با قساوت به قتل می‌رسانند.

زنان و مردان ترنس زیادی تحت فشار خانواده و اجتماع ازدواج می‌کنند یا خود را به تیغ عمل تغییر جنسیت می‌سپارند تا بتوانند فقط کمی راحت‌تر نفس بکشند. اما بعد از عمل هم زندگی روی خوشش را به آن‌ها نشان نمی‌دهد، زیرا به سختی می‌توانند همچون دیگران زندگی عادی در پیش بگیرند، آن‌ها مجبورند برای همه‌ی زندگیشان توضیح دهند، دلیل و مدرک پزشکی و فقهی بیاورند و هر روز طعم تلخ قضاوت و حرف‌های درگوشی و نگاه‌های سنگین اطرافیان را بچشند. اما در این بین، مهاجرت شاید بتواند تنها کمی از حقوق ازدست‌رفته‌شان را به آن‌ها بازگرداند اما مگر چند نفر این شانس را دارند که سال‌های باقی عمرشان را دور از ترس و قضاوت در کشوری آزاد تجربه کنند. آه... جهان پر از بی‌عدالتی است.

زندگی در زندانی به وسعت یک کشور به ما آموخته است که اگر می‌خواهیم رسوا نشویم باید هم‌رنگ جماعت شویم، اما هم‌رنگ کدام جماعت؟ جماعتی که فکر نمی‌کند، کتاب نمی‌خواند و دنیا را فقط از دریچه‌ی چشم خود می‌بیند! جماعتی که نه تحمل این را دارد که زنی مطابق خواسته‌اش زندگی کند و فقط خودش تصمیم‌گیرنده‌ی زندگیش باشد و نه می‌تواند مردی را بپذیرد که مانند خودشان زن‌ستیز نیست. تکلیف زنان که مشخص است؛ آن‌ها تا دهن به اعتراض باز کنند، با پست‌ترین واژه‌ها و ادار به سکوت می‌شوند. مردان هم بی‌نصیب نمی‌مانند. اگر در این بین و در این اختناق اجتماعی، مردی آگاه پیدا شود که حامی زنان زندگیش باشد و حقی از آن‌ها سلب

نکند و بخواهد زنان زندگیش دست کم برابری را در خانه تجربه کنند، به بی غیرتی و بی عرضه بودن محکوم می شود.

اما شکستن این زنجیرها به عهده‌ی من است، به عنوان یک زن، همسر و مادر. من و پدرت برابری را از خانه‌مان شروع کرده‌ایم. تو در خانه‌ای به دنیا آمدی که هیچ چیز در آن بر اساس جنسیت دسته‌بندی نمی شود. حالا کم کم خودت بزرگ می شوی و می بینی که من و پدرت امورات زندگی را بر اساس علایق یا گاه شرایط حاکم بر زندگی‌مان برنامه‌ریزی می کنیم. زمانی بود که من بیرون از خانه کار می کردم و در همه چیز شریک بودیم، از هزینه‌ها بگیر تا کارهای خانه. می خواهم اعتراف کنم که همیشه آشپزی پدرت از من بهتر بوده و هست. یکی از لذت‌های زندگی‌مان است که او را هنگام آشپزی می بینم؛ انگار در آشپزخانه جادو می کند. چنان با لذت و عشق ادویه‌ها را به بازی می گیرد که هوش از سرم می برد. در خانه‌ی ما کسی صاحب و مالک دیگری نیست و حتی از من به واسطه‌ی زن بودنم ضایع نمی شود. اما وظیفه‌ی من است که حقوق تو را برایت شرح دهم و به تو یاد بدهم که نگذاری حتی من و پدرت به تو زور بگوییم! تو باید بدانی که جنس دوم و شهروند درجه‌ی دو نیستی، تو انسانی آزاد و رها هستی که حق داری خودت برای زندگی‌ات تصمیم بگیری.

این را بدان تو در هر نقطه از جهان که باشی، نباید اجازه دهی جامعه، شرع، عرف، مذهب و کلمات سخیفی چون آبرو و ناموس، پر پروازت را قیچی کند. تو حق داری با هر ظاهری که می خواهی، آزادانه در جامعه فعالیت کنی و کسی حق دست‌درازی به تو را ندارد. تو حق داری تا هر زمان که بخواهی تحصیل کنی و در شغل موردعلاقه‌ات با حقوق و مزایایی برابر کار کنی.

تو حق داری بعد از هجده سالگی‌ات با هر کسی که خودت

شایسته می بینی، از بدنت لذت ببری، با عشق یا بدون عشق، تصمیم با خودت بگیری. این بدن برای لذت بخشیدن به تو آفریده شده؛ پس دوستش مدار، به آن احترام بگذار و لذتش را مزه‌مزه کن. تو حق داری هر زمانی که خواستی رابطه‌ای را محترمانه پایان دهی و برای این کار توضیحی به کسی بدهی نیستی. نیازی نیست دلایل محکمه‌پسند بیاوری، سال‌ها کتک بخوری، تحقیر شوی یا خیانت را بپذیری یا به دلیل مسائل مالی تحت سلطه قرار بگیری و برای همه‌ی این‌ها دو مرد یا چهار زن شاهد بیاوری تا بتوانی طلاق بگیری! دوست نداشتن و عشقی که دیگر نیست، منطقی‌ترین دلیل برای پایان هر رابطه‌ای است. تو حق برابر برای گرفتن حضانت فرزندان داری و باید با پدر فرزندان به تفاهم برسی و هر دو تصمیمی بگیری که به صلاح همه‌ی شما باشد، نه آن‌که در راهروهای دادگاه ملتسمانه به وکیل و قاضی باج بدهی و از تمامی حقوق بگذری تا فرزندت را به دست آوری؛ یا بعد از روزها و حتی سال‌ها دوندگی خسته شوی و باز به زندان خانه‌ای که از آن فرار کرده‌ای برگردی، بسوزی و بسازی و تلاش کنی کبودی‌های بدنت، اشک چشمانت و غرور له شده‌ات را از چشم بچه‌هایت پنهان کنی و فقط به بودن در کنارشان دلخوش باشی...

خاتون زیباروی من! یک زندگی پیش روی توست. این زندگی بالا و پایین زیادی دارد جانم. زندگی را باید چون شرابی ناب مزه‌مزه کنی، جرعه‌جرعه سر بکشی و حظش را ببری. اما خبر بد این است که زندگی قرار نیست با تو سر سازش برآرد، انسان‌های زیادی در زندگی‌ات خواهند آمد که دل تو را می شکنند و درخت اعتمادت را می خشکانند؛ روزها و شب‌هایی را تجربه می کنی که تنهایی و غم چون بختک گلویت را رها نمی کند؛ بادهای زیادی تو را به لرزه

می اندازد و خورشید هزاران بار تو را آفتاب سوخته خواهد کرد. بارها و بارها زمین می خوری و نفس هایت به شماره می افتد؛ خواهی ترسید، گریه خواهی کرد و به زمین و زمان فحش خواهی داد.

اما خبر خوب این است که همه‌ی این‌ها می‌گذرد و روزهای خوب خواهد آمد. روزهایی که آغوشی گرم تو را ذوب می‌کند؛ دوستانی می‌آیند که چون بلبلائی خوش‌خوان روح تو را به رقص در می‌آورند؛ شب‌های زیادی دلت از خوشی قبیح می‌رود و خواب به چشمت نمی‌آید؛ شب‌هایی که تا صبح می‌رقصی، قهقهه می‌زنی و عاشقی می‌کنی؛ و روزهایی روشن که برای رسیدن به اهداف زودتر از همه‌ی مردم شهر، رخت جنگ بر تن می‌کنی. اما هرچه شد، تو مهربان بمان. اول با خودت و بعد با دیگران زندگی. خودت را دوست داشته باش، با همه‌ی داشته‌ها و نداشته‌هایت.

صلح در جهان رویایی است که گمان نمی‌کنم هرگز به حقیقت پیوندد اما اولین نفری که باید با او به سازش بررسی خودت هستی. صلح درون تو، تنها چراغی است که راهت را روشن می‌کند.

دخترکم، بارها به تو گفته‌ام و باز هم می‌گویم که تمام انسان‌ها فارغ از جنسیت، رنگ پوست، گرایش جنسی و امتیازهای اجتماعیشان، شایسته‌ی احترام، امنیت و آرامش‌اند. اما یادت باشد تو به دلیل زن‌بودنت، پرنسس یا سیندرلا نیستی و شاهزاده‌ای هم در کار نیست؛ هیچ‌کس نمی‌آید که تو را خوشبخت کند و به آرزوهایت برساند. خودت هستی و پاهای خودت که باید بر آن قد علم کنی. تو مسئول زندگی‌ت هستی و خودت موظفی برای خواسته‌هایت تلاش کنی. هیچ‌کس نمی‌تواند برای زنی مستقل و آگاه تعیین تکلیف کند و آزادی‌اش را به یغما ببرد. دکتر یا مهندس شدن تو برای مادر و پدرت

هیچ اهمیتی ندارد اما داشتن شغلی شرافتمندانه، آزادی‌ات و شنیدن صدای خنده‌هایت آرزوی ماست.

و تو زمانی می‌توانی با تکیه به خودت زندگی‌ات را بسازی که قوی باشی، با حقوق آشنا باشی و مالک جسم و جان باشی؛ که من ایمان دارم تو و تمام دختران هم‌نسل تو می‌تواند دنیا را فتح کنند اگر تنها به خودشان باور داشته باشند.

به قول فروغ ما «از آینه پیرس نام نجات‌دهنده‌ات را...»

مامان می شه من رو ببخشی؟

مامان سال‌ها از عمرم می‌گذره ولی تا حالا این قدر باهات راحت نبودم. همیشه دیوارهایی بین من و تو بوده که نمی‌شد خرابشون کنیم و کنار هم آرام بگیریم. هرگز نشد با خود واقعیم روبرویت بنشینم؛ من تعریف کنم و تو جای بریزی، هرچند که تو من رو بهتر از خودم می‌شناسی!

مامان، من رو ببخش که این قدر ناامیدت کردم که تنها توافق زندگی ما، رفتن من بود! تو می‌خواستی که من بروم، چون هر دو از این به هم نرسیدن خسته شده بودیم، هر دو به این نتیجه رسیده بودیم که دوری و دوستی، تنها انتخاب ماست. وقتی چمدان می‌بستم تو گریه می‌کردی، اما راضی بودی. وقتی برای آخرین بار بغلت کردم و اشک‌هام امان نمی‌داد که بهت بگویم چقدر دلم برات تنگ می‌شه؛ تو هم من رو به آغوش کشیدی اما راضی بودی. هرچند رنج دوری برای هر دو مون جانکاهه و ذره‌ذره آزمون می‌کنه. اما بیست‌ونه سال زندگی کنار هم پر از تنهایی بود.

مامان، من رو ببخش برای چیزی که بودم و هستم. من رو ببخش که اون دختری که تو خواستی نبودم، هم‌چادر و عصای پیریات

نشدم. مامان، من تو رو دوست دارم و مخالفت هام با تو، فقط مخالفت با عقایدت بود و نه خودت. من خودت، بوی تنت، فر موهاات و چشم های مثل آهویت رو همیشه می ستایم.

مامان، من رو ببخش که دختر صالحی برات نبودم، رفیق و هم پای روضه و عزاداری هات نبودم و هیچ وقت با تو مسجد نیومدم و سحری نخوردم. مامان من رو ببخش به خاطر رژ لب و ناخن های قرمزی که همیشه حرص می خوردی و متنفر بودی.

مامان، من رو ببخش که زود بالغ شدم و شرم سینه هام و بدن چاقم برای تو باقی موند.

مامان، من رو ببخش که دوست داشتم آزاد باشم و با دوست هام سینما بروم و ساعت ها توی خیابون بی هدف بچرخم و همه ی این ها رو از تو پنهان می کردم.

مامان، من رو ببخش که نسبت به جنس مخالفم کنجکاو بودم و به قول خودت به گناه افتادم. مامان، من رو ببخش که لباس های کوتاه و بازم همیشه مایه ی خجالت و سرافکندگی تو بود. همیشه در خیابون از این که فلان حاج خانم، من و تو رو با هم ببینه لب ورمی چیدی و پر چادرت را محکم تر می گرفتی.

مامان، من رو ببخش که دوست داشتم تجربیات جدیدی داشته باشم و طعم تلخ الکل من رو مجذوب می کرد.

مامان، من رو ببخش برای بودنم، برای این که همیشه مایه ی سرافکندگی تو می شدم و مجبور بودی به خاطر رفتارهای من به دیگران جواب پس بدی. اما خوب می دونم که دوستم داری، می دونم که به خاطر خودم و برای محافظت از من این کارها رو می کردی.

اما مامان من و تو هیچ کدوم گناهی نداریم. ما هم می تونستیم مثل مادر و دخترهای دیگه با هم عشق کنیم. اما مشتی تفکر پوسیده و

ترس از دوزخی که هیچ کس تابه حال از اونجا برنگشته، ما رو از هم جدا کرد. تو رو از من گرفتند، آن عمامه به سرانی که تو پای منبرشون می نشستی و مغزت رو با حرف های پوچشون پر می کردند. تو رو از من گرفتند؛ همون هایی که می گفتند غذا دادن به آدم بی نماز حرومه و تو وقتی به خونه می اومدی به من چپ چپ نگاه می کردی.

مامان، من رو ببخش که مثل خواهرهام دختر سر به زیر و حرف گوش کنی نبودم. من رو ببخش که به بخت و قسمتم راضی نشدم و یک عمر نسوختم و نساختم.

مامان، من رو ببخش که حقی بیشتر از دختران دوستان و فامیل می خواستم. من رو ببخش که می خواستم خودم برای زندگیم تصمیم بگیرم.

مامان باور کن من هم به اندازه ی تو خسته و دل شکسته ام. خسته ام از فکر کردن، گاهی می خوام این سر پر از سودا رو به دیوار بکوبم. از متفاوت بودنم دلزده ام. اصلا ای کاش راضی می شدم همون پونزده سالگی شوهرم بدی و در هجده سالگی دو شکم زاییده بودم، و همچنان که سعی می کردم کبودی دست هام رو زیر آستینم پنهان کنم بگم که شوهرم برام النگوی جدید خریده و تو نگاهی به آسمون بیندازی و بگویی: «الحمد لله که خوشبختی.» اگر این طور پیش می رفت چقدر با هم از زندگی لذت می بردیم، با هم به روضه ی فلان حاج خانم می رفتیم و نون و سبزی سفره ی ابوالفضل رو با لذت می خوردیم، از شوهرم خرجی می گرفتیم و با هم خرید می رفتیم، از دو متر پارچه ی چیت برایم پیرهن خونگی بلندی می دوختی که مچ پام رو برادر شوهر هام نبینند. سر پاییز که می شد چقدر کار داشتیم، باید سبزی خشک می کردیم و آبغوره می گرفتیم و صدا و بوی قل قل و

جا افتادن رب خونگی تموم فضای خونه رو برمی داشت. وای که چه خوشبخت بودیم اگر من کمتر فکر می کردم.

مامان، من رو ببخش که دوست داشتم زنی شاغل و مستقل باشم. من رو ببخش که لباس هام همیشه از نظرت بدقواره بود. من رو ببخش که سبزی قرمه سبزی و رب گوجه‌ی آماده می خریدم.

مامان، من رو ببخش که شوهری انتخاب کردم که از نظر تو بی غیرته، که آرزوهای رو به باد داد و او هم من رو رام و سربراه و خونه نشین نکرد.

مامان، من رو ببخش که شوهرم مرد هنجارشکنیه و زنش رو مثل خودش می دونه، نه پایین تر از خودش. من رو ببخش که تا سالها وظیفه‌ی خطیر مادری ام رو به تعویق انداختم تا درس بخونم و کار کنم و به رشد فردیم اهمیت بیشتری دادم.

مامان، من عاشقتم. دوستت دارم. هیچ کدوم از این کارها رو برای رنجوندن تو نکردم. هرگز نخواستم دلت رو بشکنم یا جلوی همسایه و دوست و آشنا شرمنده ات کنم. من فقط خودم هستم؛ همین زن عاصی و سرکشی که نمی تونه فیلم بازی کنه و می خواد خود واقعیش باشه. من رو ببخش که خود واقعیم موجب آزارت شد.

مامان، من رو می ببخشی؟

مامان، من به فدای قلب پر مهرت، من به فدای دست های پر از چین و چروکت که آرزو دارم یه بار دیگه موهام رو نوازش کنه، من به فدای غرغرهات با همون لهجه‌ی شیرینت. من رو می ببخشی؟

مامان می شه یه بار دیگه برام کتلت درست کنی؟ ●



نشر مره‌ری
منتشر کرده است:

خاطرات

سلیطه • سارا افراسیابی
روزنگاری‌های دیاسپورا (در چهار جلد) • عزت گوشه‌گیر
نغمه رویش • م. الف. رها
اندیشه در قفس • مصطفی تراکمه
رسول • رضا نیمروز
جنگ و زندگی • هاشم روزی
میان دو دنیا (خاطراتی از سه سال اسارت در سلول‌های انفرادی فرارگاه اشرف)
• رضاگوران
من به روشنی اندیشیده‌ام، من به صبح... • عباس منشی‌رودسری؛ به کوشش بانو
صابری
گذر عمر (خاطرات یک پرستار) • فرزانه جامعی
هی دلم می‌خواهد بخوابم • مهشید جهانبخش
زخم‌های بی‌التیام (خاطرات فرشته هدایتی) • فرشته خلیج هدایتی
آرزوهای کال (در سه جلد) • فرانک مستوفی
روزی که پیر شدم • نوشابه امیری
مالا (در دو جلد) • محمد خوش‌ذوق

جستار

نظریه مفاهیم واقعی • جمشید شیخ لارآبادی
آبروی فقر یا چگونه فلاکت‌جانشین فقر می‌شود • مجید رهنما؛ ترجمه و مقدمه:
نازی عظیمیا
سوراخ فلسفه • حسام‌الدین توکلی

از کتاب‌ها و ترانه‌ها • فرشته مولوی
یک تصویر ارگانیک از یک نمونه • تام‌تر
مرثیه‌ای برای شکسپیر • شهر روز رشید
دفترهای دوکا • شهر روز رشید

یاد

هجراتی • فرخنده حاجی‌زاده

ادبیات کلاسیک

«قصه سنجان» داستان قرار به‌دینان بی‌قرار در هند • مهدی مرعشی
رساله یک کلمه (میرزا یوسف مستشارالدوله) • به کوشش باقر مؤمنی

سفرنامه

از رمی جَمَرات • مرتضی نگاهی
به‌سوی طَبَس (۱۹۵۹) • ویلی شیرکلوند؛ مترجم: فرخنده نیکو، ناصر زراعتی

داستان فارسی

رمان

تن تنهایی • شهریار مندنی‌پور
سلاخ • زکریا هاشمی
پسران عشق • قاضی ربیحاوی
انجیل میرزا • محسن زهتابی
در ساحل پانزدهم سپتامبر • ناهید کبیری
در چنبر روایت • مجید دانش‌آراسته
جزیره نفرین شده • مهدی رحمانیان حقیقی
نقطه امن • ایوب چاوران
هوم • لیلا میرباقری؛ تصویرگر: گلی اصفهانی
شکار • زکریا هاشمی
طوطی • زکریا هاشمی
رنج مدام زیستن • رضا بهرام‌پور
عیار • زکریا هاشمی



MEHRI PUBLICATION

Memories * 21

Salite

Sara Afrasiyabi

British Library Cataloguing Publication Data:
A catalogue record for this book is available from
the British Library | ISBN: 978-1-915029-34-8|
[Second Published Spring 2022] 120 Pages|
[Printed in the United Kingdom]

[Book Design: Yasamin Keyri]
[Cover Design: Mehri Studio]
[Cover Photo: Sofia Ekros]

Copyright © 2022 Sara Afrasiyabi.
© 2022 Mehri Publication Ltd. \ London.
All rights reserved.

No part of this book may be reproduced or
transmitted in any form or by any means,
electronic or mechanical, including
photocopying and recording, or
in any information storage or
retrieval system without the
prior written permission
of Mehri Publication.



www.mehripublication.com
info@mehripublication.com



سن خوزه شهر پرتقال‌های سرگردان • لیلا امانی
راهنمای جامع جنگل بوق • رضا جعفری
ماه طلعت • ژیللا آفاریعی
در چنبر روایت • مجید دانش آراسته
دو گانه زنی که خوابش نمی‌برد • آزاده دواچی
ماه تا چاه • حسین آتش پرور
پنج زن • محمد عبدی

مجموعه داستان کوتاه

بن بست تولد • لادن توفیقی
پس کی هوا روشن می‌شود؟ • گردآورنده: خلیل نیک‌پور
آب‌رَشک • شهره یوسفی
بدون مجوز • مهتاب قربانی
سوّمین نشانه • الهام امانی
پاچراغ • علی اصغر راشدان
خانه غزل خانم • علی اصغر راشدان
و ناگهان پلنگ گفت زن و داستان‌های دیگر • عزت گوشه‌گیر
از باران گیلان • کیهان خانجانی
سودابه در آتش • خورشید رشاد
عقربه‌های هرز • معصومه محمدی (شهرزاد)، زینب زمانی‌زاده
یکی هست یکی نیست • سعیده زاده‌وش
برهنه و برهنه • محمد عالی محمدی
یک وقتی یک جایی • پریسا عطاری
غوزک پلاتینی • مصطفی عزیزی
صفر بهتر از هیچ است • علی اصغر غفوری
از درون گذشته • فریدون نجفی
داستان‌های سو‌سما نشان • گردآورنده: رضیه انصاری
هوس ماهی سفید در مرداب • بهار بهروزگهر
حضرنامه ابرقو • رسول نفیسی؛ تصویرگر: بابک گرمچی

Salite

Sara Afrasiyabi

اما دخترکم! مادر تو هرگز آن زن نجیب
آرزوهای جامعه‌ی ایرانی و مسلمان نبوده
و نخواهد بود. من از این که بارها سلیطه
و گستاخ خطاب شده‌ام به خودم می‌بالم
و تو را نیز همین‌گونه تربیت خواهم کرد.
هرچند مسیری که تاکنون طی کرده‌ام
سخت و جانکاه بوده اما اینک آسوده و
خوشبخت‌ام.



www.mehripublication.com